

نام کتاب : آتروپات

نویسنده : دنیا

« رمانسرا »

[www.romansara.com](http://www.romansara.com)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

امیر حافظ - پدر آی هان :

دوباره بعد از نماز صبح دراز میکشم روی تختم . هیچ چیز این خونه بعد از رفتنش عوض نشده . امروز دیر کرده یادمه اولین بار که از طرف مدرسه اش بهم زنگ زدن و گفتن ( آقای حافظ پسر تون به شدت ترسیده توی مدرسه بدجور سرو صدا به پا کرده معلوم نیست چه اش شده خودتون رو برسونید ) این اولین بار بود که من کنارش نبودم واسه همین حتی تا مرز تشنج هم پیش رفت وقتی رسیدم مدرسه با دیدن من بیهوش شد نزدیکای نماز صبح به هوش اومد توی اتاق خودش منم توی اتاقم بودم با چشمای ترسیده اومد توی اتاقم با دیدنم پرید تو بغلم و همون جا خوابید از اون روز این کار همیشگیه اون شد و از همه بدتر اولین بار که دیوونه خطابش کردن ! بالاخره اومد پتوی رومو بلند میکنم و به چشمای خوشگل خواب آلودش اشاره میکنم تا کنارم دراز بکشه اونم میاد طرفم در حالی که انگار داره تو خواب راه میره زیر پتو میخزه و صورتش سمت سینه ام قرار میگیره . آی هان حافظ :

زیر پتو پدرم خزیدم مثل همه ی این 13 سال رو . پدرم پتو رو روم میکشه مثل همیشه یه بوسه رو گردنم میزنه و میگه ( عشق بابا ) . اون تنها کسیه که باور داره من دیوونه نیستم اما همه میگن من دیوونه ام چون سایه هایی میبینم و صداهایی میشنوم که هیچ کس نمیبینه و نمیشنوه اما پدرم میگه من یک انسان تخیلگرم با ذهنی خیلی فعال فقط همین اوایل بچگی باور داشتم اما حالا خودمم معتقدم دیوونم . سر این قضیه نشد برم دانشگاه هیچ وقت به درس علاقه ای نداشتم به زور فوق دیپلم مکانیک گرفتم آخه آهن از بچگی آرومم میکرد اما بعدا دیگه ادامه ندادم پدرم هیچ وقت از این بابت بهم فشار نیاورد حالا هم بیکارم فقط یه ماشین دارم برای خودم اونم توی پارکینگه و روش کار میکنم . یه سالی هست بیکارم یه جوونه 20 ساله معاف از خدمت بخاطره پدر نظامیش و از همه مهم تر پدرم 39 سالشه آخه وقتی من به دنیا اومدم فقط 19 سالش بود و مادرم 18 سالش . مادرم ... !! امیر حافظ - پدر آی هان :

دوباره می بوسمش همیشه غم سنگینی توی اون چشمای هفت رنگش هست چشمایی که در حقیقت طوسی اما فقط توی نور خورشید و آتیش به رنگ حقیقیه خودش دیده میشه پوست سفید و دماغ قلمی و لبای خوش فرم صورتی . قد متوسط و هیکل رو فرم و ظریف با موهایی که کمی از جلو بلندن و موجدار به رنگ خرمایی که توی نور آتیش و خورشید قرمز میشن رنگی که میدونم از بابت چیه ... !! آی هان :

پدرم خیلی درشته پر از عضله پوست برنزی و چشم و ابرو مشکی با دهن و لبایی که شبیه به مننه البته من شبیه اونم و موهای کوتاه مشکی با کمی سفیدیه شقیقه اون قهرمان کاراته است سر همین مریبه تکاورهای پلیسه اون یه سرگرد و من عاشقش . صدام میکنه ( پاشو تنبل خان باید برم سر تمرین این نیروهای جدید ) با صدای خش داری میگم ( هوا سرد شده بلند نشو بابا جات سرد میشه ! ) . ( ای بابا پاشو بچه باز لوس شد ) از جاش بلند شد و رفت . خونمون یه تک واحدیه توی یه باغ قدیمی اونم چه خونه ی قدیمی کمی پایین شهرهای تهرون گاهی وقتی توپ بچه ها میفته تو حیاط از دیوار می پرن تو تا برش دارن اون روز مچه یکیشون رو گرفتم میگه ما فکر کردیم این خونه خالیه !! دو تا اتاق رو پشت بوم داره بقیه ی امکانات پایینه .

( آی هان چرا نمای صبحونه ؟ ) بدو رفتم پایین بعد شستن دست و روم .

امیر حافظ - پدر آی هان :

بدو اومد پایین مثل همیشه اولین سوالش با ترس ( داری میری ؟ ) منم مثل همیشه بدون اینکه نگاهش کنم میگم ( آره . ناهار بیا اداره باهم بخوریم ) و بعد رفتم با دلواپسی ها و ترس های همیشگی که قرار نیست انگار تموم بشه طفلک بیچاره ی من .

آی هان :

دوباره مثل همیشه رفت و من موندم انگار قرار نیست که تموم بشه با یه شلوار سیاه خلبانی و یه تیشرت آستین بلندی طوسی رفتم سمت گاراژ وسط باغ صدایی اومد اما نه صدایی مثل همیشه مثلا رد شدن یه سایه یا شکستن یه گلدون بدون اثری از گلدون شکسته . اینبار صدای نفس کشیدن یک چیزی مثل گرگ کناره گوشم بود هوا سرد بود اما لرز بدنم از سرما نبود از ترس بود عرق سرد تمامه وجودم رو گرفته بود صدای نفس های خودم ترستاک شده بود حالا رطوبت نفسش رو روی گردنم حس میکردم مایعی گرم رو صورتم سرازیر شد و بعد همه چیز سیاه ... !!!

چشمامو باز میکنم وسط خونم درست وسط پذیرایی سرم انگار هوا داره دنیایه ی دور و برم انگار حاله داره بدنم رو تکون میدم تا خودم رو از روی زمین جمع کنم تمامه عضلاتم درد میکنه چشمم به پیرهنم میفته که از خون قرمز شده زیاد نیست اما کم هم نیست دست به صورتم میکشم صورتم هم خونیه جلوی در یه آینه هست میخوام برم ببینم چی شده به سختی خودم رو از روی زمین بلند میکنم شقیقه هام درد میکنن حالا جلوی آینه هستم اما تصویری از من اونجا نیست نکنه مردم خبر ندارم از پنجره حیاط رو نگاه میکنم اما جسدی اونجا نیست دوباره میرم سمت آینه درست جلوش دستمو تکون میدم اما اینبار تصویری توی آینه هست ولی مال من نیست یه شنل پوش سیاه که صورتش و دستاش زیر اون شنل پنهان شدن دوباره عرق سرد تمامه وجودم رو میگره انگار قلبم دیگه طاقت نداره میخوام داد بزنم اما اون زودتر شروع میکنه به جیغ زدن و آینه میشکنه دستام روی گوشه زانو زدم روی زمین چندتا خرده شیشه صورتم رو بریده اما از همه بدتر دستمه که موقع ترکیدن شیشه جلوی صورتم گرفتم و حالا بریده جیغ زدنش تموم شده نفس نفس میزنم باید از خونه برم این دیگه توهم نیست همه چیز حقیقه . چشمم به یه تیکه آینه روی زمین میفته حالا خودم رو توش میبینم برش میدارم باهاش به صورتم نگاه میکنم سفید پوستم اما حالا درست رنگ جنازم خون از دماغم بود آینه رو رها میکنم با تلفن همراهم یه آژانس میگردم مثل همیشه میگم عمو حمید بیاد از وقتی یادمه اون من رو میبره پیش پدرم مردی که حالا دیگه همه ی موهاش سفید شده و صاحب اون آژانسه با صدای بوق با همون حال و قیافه خودم رو از روی زمین جمع میکنم و میرم بیرون عمو حمید از ماشین پیدا شده با باز شدن در برمیگرده ستمم اما با دیدن حال و روزم چشمش چهارتا میشه نمیزارم حرفی یا سوالی بپرسه فقط میگم ( منو زودتر ببر عمو حمید ) زود سوار شدیم توی راه همش با نگرانی از آینه بهم نگاه میکنه آخر سر میگه ( کسی تو خونه بهت حمله کرده عموجون ؟ ) توی خونه؟ آخ سرم چیزی نمیگم انگار دیگه قدرت بیان ندارم و فقط به خاطر رسیدن به یه جای امن هنوز سرپام نمیخوام به چند دقیقه ی قبل فکر کنم چون نمیخوام از ترس سخته کنم اما باید تا حالاشم سخته کنم پس چرا ... ؟!!!!

دم در کلانتریه مرکزی تهران بزرگ میرم پایین عمو حمید میخواد کمکم کنه اما نمیخوامش پشت سرم آروم میاد تا مراقبم باشه همه منو میشناسن اجازه ی ورود لازم نیست اما همه مات و مبهوت بهم زول زدن از پله ها میرم بالا نمی

دونم چطوری تا حالا بیهوش نشدم پدرم مقابلم کناره فرماندهش عمو بهمین ایستاده با چند تا پرونده عمو بهمین به سمت من با دیدنم داد میزنه (امیر!!!) پدرم وقتی برگشت و منو دید پرونده هارو انداخت زمین و دوید به سمتم حالا اوضاع امنه و خودم رو رها کردم در حال سقوط بابام رو هوا منو گرفت خوش حال بودم از اینکه نداشت به زخمه دیگه بردارم و بعد ... با صدای چرخیدن قاشق توی لیوان اب قند چشمامو باز میکنم .

امیر حافظ - پدر آی هان :

چشماشو باز میکنه خونه روی صورتش رو پاک کردم آقا حمید میگه چیزی به اون هم نگفته سرش روی سینه امه با دیدنم بیشتر خودشو بهم می چسبونه از خودم جداش میکنم ( چی شده آی هان قربونت برم حالت خوبه حرف بزنی؟! ) اما فقط با بهت و ترس بهم خیره شده سرهنگ بهمین آریا میگه ( پاشو ببرش خونه طفلک از ترس زبونش بند اومده منم باهات میام ) میخوام همین کار رو بکنم اما با شنیدن اسم خونه وحشت دوباره به چشماش برمیگرده تمامه بدنش شروع به لرزیدن میکنن و تند تند نفس می کشه و تنها حرفی که می گه اینه ( اونجا نه ... اون شنل پوش ... آینه شکست ... من صدای نفس هاشو شنیدم ... خونه نیام ) شروع کرد به داد کشیدن از روی صندلی بلند شده بود و فقط عقب عقب میرفت و داد میکشید من اونجا نیام همین طور خشکم زده بود و داشتم به زجر کشیدنش نگاه میکردم که سرهنگ رفت جلو و دستش رو گذاشت روی شونه هاش و گفت ( آروم عمو چون میریم خونه ی ما پیش نادیا باشه باشه فقط داد نکش قربونت برم آروم ) بعد آی هان در مقابل چشمای حیرت زده ی من رفت تو بغل سرهنگ و های های گریه کرد

بلند شدم رفتم کنارش که کناره پنجره ایستاده بود تا سرهنگ بیاد و بریم خونه ی اون ها از قدیم همبازیه نادیا بود که چند سالی ازش بزرگتر بود اما نایینا بهش نگاه میکنم برمیگرده طرفم بغض چشماشو اشک آلود کرده بغلش میکنم سرش روی سینه ام جا میگیره آی هان من ماه من شروع میکنم به بوسیدنش به خودم بیشتر فشارش میدم اون نباید این طوری میشد چرا تموم نمیشه اون نمیخواد که اینطوری بشه آروم پشتش رو نوازش میکنم و میگم ( بابا پیشته نترس عزیزم اینا همش تموم میشه خیلی زود !! ) اما میدونستم تا من نخوام تموم نمیشه چون چه من بخوام چه نخوام اون یه آپاراتات بود !!!

آی هان :

توی ماشین بودیم توی راه خونه ی سرهنگ سرم رو به شیشه تکیه داده بودم دستم حالا با 4 تا بخیه باند داشت با سه تا بریدگیه کوچیک روی صورتم پیرهن خونی و رنگ صورتم که حالا کمی بهتر بود قرار بود بابا خودش بره خونه واسم لباس بپاره دلم فقط خواب می خواست وقتی رسیدیم خونه ی سرهنگ نادیا با مادرش رفته بود بیرون مادر ... رفتم اتاق کار عمو بهمین همون جا خوابم برد چه خواب خوبی مثل مرگ .

از خواب بیدار شدم نمی دونم چند ساعت خوابیدم اما هوا تاریک شده بود به سختی از روی کاناپه بلند شدم دیدم روی صندلی تک نفره برام لباس گذاشتن حتما بابا لباس هارو برام گذاشته رفتم حموم یه دوش آب گرم گرفتم دوباره گرم شدم اومدم بیرون یه پیرهن سفید آستین بلند با یه کت طوسی حالت بافتنی و یه شلوار کتون سیاه پوشیدم اولش تعجب کردم آخه چرا لباس بیرون برام آورده بود از اتاق رفتم بیرون روبه روی اتاق یه میل راحتی بود که پشت به در قرار داشت عمو بهمین روش نشسته بود اینجا یه آپارتمان بود با سه تا اتاق خواب و طبقه ی 5 تونستم از پنجره ی روبه روی اتاق بیرون رو ببینم هوا ابری بود که با صدای عمو بهمین متوجه خودم شدم ( این لباس هارو از کجا آوردی ؟ ) به خودم نگاه کردم با حالت بی تفاوتی گفتم ( بابا برام آورده ) با جمله عمو بهمین

احساس کردم توی خلع محض شناور شدم . احساس کردم جهان برای لحظاتی متوقف شد ( بابات هنوز نرسیده تو فقط نیم ساعته خوابی !!! ) نمی دونم چرا این جمله مدام توی سرم داشت پخش می شد و هر بار بلند تر مطمئن بودم اینا لباس های خودم بودن اما ... بی اختیار رفتم سمت در که عمو بهم از پشت دستمو کشید گفت ( کجا ؟ ) تنها به چشمش زل زدم انگار بدنم به فرمان من عمل نمی کرد داشت کارهایی رو انجام می داد که انگار به طور ذاتی بلد بود نمی دونم چی باید توصیفش کنم اما هر چی بود خیلی ترسناک و در عین حال قدرتمند بود عمو بهم مثل یه مسخ شده از نگاه های من عقب و عقب تر رفت و من درو باز کردم و با پدرم مواجه شدم در حالی که ساک کوچکی دستش بود .

امیر حافظ - پدر ای هان :

در ناگهان باز شد آی هان پشت در بود و عقب تر از اون سرهنگ اما ... اما چشمش عجیب شده بودن مثل قبل نبودن شراره های آتیش بین زمینه های طوسی غوغا به پا کرده بودن خواست از کنارم رد بشه که با عجله گفتم ( کجا ؟ ) تازه وقتی برگشت متوجه لباس های تنش شدم اینا که من گذاشتم توی ساک تا بیارم پیوشه حالا ... آب دهنمو به سختی قورت دادم اوضاع داشت هر لحظه جدی تر میشد اما دوباره نگاهش اینبار برام آشنا بود مثل چشمای مادرش وقتی میخواست ... به خودم اومدم اینبار دیگه قرار نبود پسرم هم از دستم بره جلو رفتم و بدون مقدمه اون رو تو آغوش کشیدم محکم بغلش کردم و آهسته دم گوشش زمزمه کردم ( بسم الله الرحمن الرحیم ) و بعد مثل یه مجسمه توی بغلم فرو ریخت .

آی هان :

وقتی چشم باز کردم همه جا سفید بود سرم به شدت درد میکرد کناره تختم پدرم نشسته بود دستاشو بهم گره کرده بود و پیشونیش رو به دستاش تکیه داده بود دستمو گذاشتم روی سرم پدرم متوجه بیدار شدنم شد اما سرشو بلند نکرد

-یه پیغام رو پیغام گیر تلفن خونه بود از طرف ... پدرم ... مادرم حالش خوب نیست باید بریم شمال +تو می دونستی ... وقتی همه حتی خودم باور داشتم دیوونم امروز سر قضیه ی لباس ها فهمیدم نیستم تو میدونستی چون تا به امروز شک نکردی ... بگو چرا؟؟!!

-باید زود حرکت کنیم نمی خوام دیر برسم ... در ضمن ... این قضیه ی لباس ها ماله 2 روزه پیشه !!!

نمی دونم چرا اما بی اختیار شروع کردم به خندیدن بلند بلند که باعث شد پدرم سرشو بلند بکنه نگاهم کرد با چشمای خندون بهش خیره شدم چشمش از فرط خستگی قرمز بودن خنده هام روی لبام خشک شدن به جاش داشت خشم تمامه وجودم رو میگرفت نمی دونم چی باعث میشد از پدری که انقدر عاشقش بودم به یک باره اونقدر متنفر بشم که از خشم تمامه وجودم بلرزه بعد دوباره نگاهم به پنجره افتاد هنوز هوا ابری بود بعد در حالی که هنوز عصبی بودم نگاهم به روی پرده های پنجره کشیده شد و در مقابل حیرت و وحشتم شروع کردن به سوختن و وقتی که ترس از تماشای این صحنه بهم غالب شد شعله ها خاموش شدن و من مثل موش آب کشیده خزیدم بغل پدرم و پدرم تنها یه جمله دم گوشم می گفت ( باید سعی کنی یاد بگیری خودت رو کنترل کنی ) اینا همش یه کابوس بود سرم رو از بغلش بیرون کشیدم جلوی صورتم دوباره خیس بود دستمو در مقابل چشمای پر غم پدرم کشیدم روی صورتم ... آره خون بود .

اون روز تموم شد بدون فکر به گذشته و حتی ترس از حرف زدن در این مورد حالا توی اتاقم روی زمین نشسته بودم و داشتم لباس هام رو جمع میکردم تا بریم شمال ... و بعد توی ماشین توی مسیر شمال بودیم .

دنیای من شروع شد حالا که مقابل در آهنی بزرگی که پدرم می گفت خونه ی پدرشه توی ماشین نشسته بودم . به در قدیمی وسط جنگل وحشی . نمی دونم ترس بود یا چی اما اینجا نفس کشیدن سخت شده بود درای آهنی باز شدن و ماشین آروم وارد به باغ پر از مه شد تنها به جلو خیره شده بودم که پدرم گفت ( هر کی هر چی گفت دلگیر نشو فقط صبور و متحمل باش در ضمن ... راجع به ... لازم نیست بدونن ) به زبون نمی آورد عادت داشت حرفایی که سخت بودن و می دونست بقیه می فهمن هیچ وقت به زبون نیاره . از ماشین پیاده شدیم به مرد تقریبا 28 ساله شبیه پدرم نزدیک شد با به زنه حامله کنار دستش مرد بلافاصله پدرم رو بغل کرد و شروع کرد به گریه کردن زن جوون هم آروم آروم داشت اشک می ریخت اونارو رها کردم به ساختمون مقابلم خیره شدم که توی مه گم شده بود که به یه دفعه متوجه شدم از دو پنجره ی طبقات متفاوت دو نفر عین هم به من زل زدن با وحشت عقب عقب رفتم که همون مرد محکم به دفعه بدون اینکه متوجه حالم باشه بغلم کرد و گفت ( آی هان تویی ؟ خوش اومدی عموجون ببخش که اولین دیدارت انقدر بد شروع شد ) پس این مرد عموم بود دوباره برگشتم طرفه پنجره اما هیچ کس پشت پنجره ها نبود .

خونه ی خان همون پدر بزرگم که بهش می گفتن خان به عمارت 3 طبقه بود و عریض با کلی پنجره از هر طرف بافتش قدیمی بود و ترسناک مخصوصا توی اون مه که انگار با وجود پاییز تمومی نداشت . وارده خونه که شدیم به زنه تقریبا 40 یا 50 ساله که چشمش حسابی قرمز بود بخاطره گریه با دیدن پدرم با حالت جیغی گفت ( چیه واسه خوردن حلواش اومدی ؟ تو باعث این اوضاعی حالا اومدی تیشه ی آخر رو بزنی ؟ هان ؟ جواب بده ؟ ) از پدرم رو گرفت عموم رفت جلو تا آرومش کنه که اون زن متوجه من شد با دیدنم اومد جلو بدنش میلرزید گمون نکنم از ترس باشه تا بخوام بفهمم چه خبره زد توی گوشم و داد کشید ( این عوضی از ریشه ی اون عجزه است واسه چی آوردیش خونه ی پدرم ؟ برو همون جایی که بودی !! ) پس ایشونم عمه خانوم هستن . پدرم با عصبانیت رفت جلو تا بلایی سر عمه بیاره بخاطره سیلی که به من زد اما ناگهان همه با صدایی مردی خشک ساکت شدن ( دیگه بسه اسماء !! ) بهش خیره شدم باد خنکی که از دره باز ورودی به داخل می اومد جای سیلی روی صورتم رو می سوزوند زیر لب زمزمه کردم ( خان !!!! )

از پله ها با وقار خاصی پایین اومد جلوم ایستاد بهم نگاه کرد به نگاه خاص فقط به چشم هام خیره شده بود دیگه برام عادی شده بود اگه آدمای ملاقت اول تنها به چشم هام توجه میکردن اما اون محو نشده بود انگار دنبال به چیز دیگه می گشت بعد آروم زیر لب زمزمه کرد ( آی هان ) و دوباره به جست و جو توی نگاهم ادامه داد ...  
امیر حافظ - پدر آی هان :

عرق سردی از استرس تمامه وجودم رو گرفته بود معنی نگاه های پدر برای هر کسی عادی بود برای من نبود تصاویر خاطرات گذشته مثل یک تصویر HD توی ذهنم داشت به سرعت تداعی می شد تصاویری که خیال می کردم فراموش شدن تصاویری از اولین دیدار پدرم با آیناز تصاویری از اولین دیدار خودم با آیناز من مسخ شده بودم اما پدرم انگار می دونست که به چی خیره شده مثل امروز اون تنها کسی بود که مسخ نشد پدر من از همون اول حضورش رو احساس کرد و حالا خوب می دونست دوباره داره به همون موجود نگاه می کنه اما بازم مثل گذشته نوع

نگاه من با پدرم متفاوت بود نمی دونم چی شد که لبخند به لب های آی هان نشست این حرکت همه رو حتی پدرم رو هم متعجب کرد اما اون در کمال آرامش سرش رو خم کرد و مثل پدرم بهش نگاه کرد و بعد دوباره صاف ایستاد و گفت (سلام خان !!) پدرم ابرو هاش رو بالا داد و چند دقیقه با همون حال به آی هان نگاه کرد و بعد خیلی سریع خودش رو جمع و جور کرد و رو به بردارم اردلان گفت (بیرشون اتاقی که قبلا آماده شده) و به سمت بیرون خیلی سریع حرکت کرد. یعنی آی هان قوی تر از آیناز بود که تونست پدرم رو مغلوب کنه باورم نمی شه چرا به جای کم شدن این استرس داره دوباره و هر لحظه بیشتر می شه با آی هان به دنبال اردلان رفتیم طبقه ی دوم توی اتاقی بزرگ با دو تا تخت. اتاق پنجره های بزرگی داشت با یه شومینه این عمارت توی هر اتاق شومینه داشت حتی یه اتاق داشت که دورتا دورش شومینه بود و بدون پنجره یادمه آیناز عاشق این شومینه ها بود مخصوصا اون اتاق آخ چرا از وقتی وارد این شکنجه گاه شدم قصم شکست دوباره اسمشو به زبون آوردم ...

آی هان :

پدرم تو خودش بود انگار با خودش درگیر بود اما من حالم خیلی خوب کناره اون برج دیکتاتوری. خان. داشتم برخلافه همه من احساس آرامش می کردم حالم عالی بود انگار همه ی اون سایه ها و مه حتی همه ی اون ترس ها جای خودشون رو به ساحل امن آرامش داده بودن دستامو دو طرفم باز کردم سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم شروع کردم به چرخیدن دور اتاق در حالی که می خندیدم پدرم با تعجب برگش به سمتم (آی هان قاطی کردی؟) به حرفش خندیدم از اتاق زدم بیرون بدون توجه به نگرانش نگران چی بود همه ی مشکلات حل شده بودن ...

امیر حافظ - پدر آی هان :

باورم نمی شه اینجا چه خبره تمامه این 20 سال اون نخندیده بود انقدر از ته دل. از سر آزادی. آره آزادی ... از اون 2 روزی که توی بیهوشی بود و من مردم زنده شدم تا پیغام خان رو پیغام گیر تا شادی و آرامش امروزش خدایا نکنه من وسط برزخ وایسام خودم خبر ندارم توی اون 2 روز مردم و زنده شدم حالا ... آخ سرم درد می کنه کجایی مادر دیگه طاقت ندارم مادر ... رفتم سمت اتاقش اتاقی که بعد از اومدن آیناز شد ماله مادر همون اتاق شومینه ها مادر شیفته ی آیناز بود ... دوباره اسم نحضش ... نه این طوری نگو من هنوزم عاشقشم ... این صدا فریاد قلبم به سر عقلم بود ...

مادرم اونقدر بیمار بود که حتی برای لحظه ای نشد چشماشو باز کنه و بهم نگاه کنه مثل یه مرده سفید شده بود از همه بدتر بیشتر از سنش پیر به نظر می رسید خیلی خسته بودم انگار هوای این اتاق خیلی سنگین بود بلند شدم رفتم اتاقم تا کمی بخوابم سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

آی هان :

همه جای این خونه حالا برام جالب بود نه ترسناک به یه راهروی جدید رسیدم اینجا فرق داشت تنها یه اتاق اونم ته راهرو بود فضاطوری بود که دوباره یه احساس سنگینی بهم دست داد نمی خواستم واردش بشم اما انگار یه چیزی دعوتم می کرد به داخل ... !!!

تا به خودم اومدم توی اتاق بودم و مشغول بستن در یه لحظه ... خدای من هیچی از ورود به اینجا توی خاطر چند لحظه پیشم نبود توی این افکار ناگهان صدایی از بین تاریکی منو به طرف تاریکی عمیق توی اتاق برگردوند (آیناز بالاخره اومدی؟ می دونم خودتی من خیلی وقته منتظرم تا چشمامو دوباره برای این بو باز کنم بیا اینجا عزیزم !!!) صدا خسته و خش دار بود اون اسم مادرم رو صدا می کرد می خواستم بدونم کیه راجع به مادرم چی می دونه آخه

همیشه ترسیدم از پدرم راجع به اون پیرسم چون مطمئن بودم از دستش می دم رفتم جلو همه جا تاریکی محض بود انگار اصلا هیچ پنجره ای نبود نمی دونم کدوم باور بود که باعث می شد مطمئن باشم این صدای یه انسانه نه ... شاید بخاطره اسم مادرم بود جلوتر رفتم احساس کردم حالا کناره یه تخت خوابم نشستم روی زمین بهش تکیه دادم دستی ناگهان آباژور کناره تخت روشن کرد پس صدا صدای این زن پژمرده و بیمار بود حالا کمی می تونستم اطرافم رو ببینم به جز یک دیوار بقیه ی دیوارها همه شومینه های متصل بهم داشتن از این کار نمی دونم چرا خوشم اومد صدا دوباره از اون زن پیر بلند شد ( تو پسرش هستی پس راسته که دیگه نمی یاد ؟ ) جوابی بهش ندادم هنوز به شومینه های جالب اتاق خیره بودم دوباره ادامه داد ( از اینجا خوشت می یاد ؟ ) با سر گفتم آره اما هنوز بهشون خیره بودم که صدای زن درست از کناره گوشم اومد ( تو هم یه آتروپاتی می تونی روشنشون کنی بزار یه باره دیگه قبل از مرگم این معجزه رو ببینم زود باش نگهبان آتش ) و بعد ناگهان آتیش از یه نقطه شروع شد و تا آخر همه ی شومینه ها روشن شدن این کار باعث شد خیلی هیجانی بشم انگار با هیجان من شعله ها بالا تر می رفتن اما من داشتم از درون سرد و بی حال می شدم زن که حالا قیافش معلوم بود لبخند بی جونی زده و گفت ( ممنونم آتروپات !! ) و بعد دوباره دراز کشیدم انقدر بی جون شدم که خون دوباره از دماغم اومد و همه ی شعله ها ناگهان خاموش شدن نفس نفس می زدم دوباره اتاق توی تاریکی فرو رفته بود هیچ صدایی از زن نمی اومد ناگهان انگار یکی آباژور رو از پیریز کشید حالا تاریکی محض بود بعد چند لحظه صدای کوبیده شدن آباژور با دیوار سکوت رو شکست خواستم برم سمت در که یه چیزی مثل دست مچ پام رو کشید و شروع کرد به کشیدن با سرعت من روی زمین اتاق بزرگی بود فریاد می کشیدم اما انگار کسی نمی شنید بعدش با همون سرعت کوبیده شدم به تخت کتفم به شدت درد گرفت از حرکت متوقف شده بودم از درد به خودم می پیچیدم اما حالا وقتش نبود باید فرار می کردم با ترس از جام بلند شدم اما نمی تونستم سمت در رو پیدا کنم تا خواستم حرکت کنم دستی روی گلوم نشست و در حالی که داشت خفم می کرد از روی زمین بلندم کرد به خر خر افتاده بودم احساس کردم الانه که تموم بشه زندگیم رو می گم اما ناگهان ...

صدای خان بود که با ورودش بسم الله می گفت دست دور گلوم بین سایه ها و تاریکی ها کنار رفت و گم شد افتادم زمین دستم روی گلوم بود و به شدت سرفه می کردم با صدای سرفه های من خان چراغ اتاق رو روشن کرد باورم نمی شد که این جا چراغ هم داشته باشه اومد کنارم نشست نمی دونم چی دید که با نگرانی بهم زل زده بود ( چی شده ؟ چه بلایی به سرت اومده ؟ آی هان !! ) بلند شد رفت از روی پاتختی برام آب ریخت آورد با ولع خوردمش طوری که پیرهنم خیس شد هنوز وحشت زده بودم انگار زبونم بند اومده بود که پدرم داخل شد امیر حافظ - پدر آی هان :

توی خواب صدای فریاد شنیدم اما اهمیت ندادم وقتی بلند شدم دیدم نیست شروع کردم به گشتن تمامه اتاق های عمارت باورم نمی شد چرا اینجا بود رنگش مثل گچ سفید شده بود خس خس می کرد و دور گلوش قرمز شده بود با کمی کبودی رفتم کنارش زانو زدم محکم بغلش کردم شروع کردم به بوسیدنش ( قربونت بره بابا . نفس بابا . عشق بابا . چی شده ؟ ) توجهی به پدرم که حالا با اومدن من رفته بود کناره تخت مادرم نداشتم و مدام قربون صدقش می رفتم نمی دونم چرا اما وحشت تمامه وجودم رو گرفته بود زیاد طول نکشید تا اینکه همه به اتاق رختن اردلان اسما زنش گلناز . اسماء شروع کرد به جیغ کشیدن تازه متوجه شدم مادرم تموم کرده اما من نتونستم ببینمش یا شاید بهتره بگم مادرم نتونست من رو ببینه آهی از ته دل کشیدم و در حالی که آی هان رو از روی زمین



بلند می کردم بی صدا بین گریه ها و شیون های خواهرم اتاق رو ترک کردیم نمی دونم چه بلایی به سرش اومده بود که به محض رسیدن به اتاق بلافاصله خوابش برد تازه خون دماغ هم شده بود نمی دونم این دیگه چی بود آروم با دستمال خیس صورتش رو پاک کردم و کمی دستماله خیس شده با یخ گذاشتم روی گردنش خدایا ... اون خیلی معصوم خوابیده بود و من عاشق این بودم که وقتی خوابه تماشاش کنم درست مثل فرشته ها می شد پسرک من تنها چیزی که دارم منو ببخش ...

صدای گریه همراه با لا اله الا الله توی عمارت پیچیده بود مادرم داشت می رفت حتی نتونستم برای آخرین بار به صورتش نگاه کنم نمی دونم چرا خشکم زده بود نمی تونستم بلند شم برم بیرون همراه بقیه توی مراسم تشییع مادرم به ابدیت شرکت کنم . هوا ابری و پر از مه بود اصلا معلوم نبود ساعت چنده روی دیوارها دنباله ساعت می گشتم که چشمم افتاد به یه قاب عکس خانوادگی ماله وقتی بود که تنها 16 سالم بود . اردلان بغل مادرم و پدرم بود من کناره پدرم اسما هم کناره مادر و بعد شوهرش گمونم توی این عکس اسماء تازه حامله بود واسه شاهین راستی شاهین کجاست ندیدمش ؟ اسماء از وقتی شوهرش نامردی کرد و ازش جدا شد البته طبق شرط اسماء که شاهین ماله اون بشه اینطوری عصبی بود یادمه با زمونه عاشقیه من همراه شده بود هی ... آهان ساعت اونجاست ساعت 4 عصر بود طفلک حتی ناهار هم نخورده بود الان یه ساعتی هست خوابه مو هاشو همون طور که پشت سرش روی تخت دراز کشیدم نوازش می کنم نمی دونم چرا اشکام سرازیر شدن شاید برایه مادرمه یه قطره اش افتاد روی صورت آیی هان ...

آیی هان :

با قطره آبی که روی صورتم چکید چشمامو باز کردم پدرم پشت سرم دراز کشیده بود داشت موهامو نوازش می کردم برگشتم سمتش آخه به شکم خوابیده بودم مثل همیشه خودمو چسبوندم بهش با حالت خواب آلودی گفتم (سردمه) پدر پتو رو تا زیر گردنم بالا کشید و بعد گردنمو بوسید تازه متوجه صداها و گریه ی پدرم شدم نیم خیز شدم کتفم تیر کشید اهمیت ندادم (چی شده؟) پدر پوزخند زد (من باید ازت پیرسم!) سرمو خاروندم خنده ی بابا بلند شد با دو دست سرمو گرفت پیشونیم رو بوسید از جاش بلند شد (لباس سیاه بات آوردم بپوش بیا پایین) و بعد رفت وای نه دوباره تنها شدم بی خیال عوض کردن لباس سریع یه سوشرت سیاه برداشتم از اتاق زدم بیرون در حال بستن زیپ اش بودم و از پله ها پایین می رفتم که دیدم سالن پر از آدم های سیاه پوشه و زنی که زار می زنه اوه عمه اسماء بود یه پسری هم کنارش بود حدودای 24 یا 25 این کی بود چقدر شبیه بابا بود کپی بود البته قد بابا درشت نبود اما دست کمی هم نداشت همین طور اون بالا داشتم دیدم می زدم که صدایی از کنارم باعث شد از جا پریم خان بود (بهتره بیای پایین این بالا خوب نیست غریبی نکن) ابرو هامو دادم بالا با دست به اون پسر اشاره کردم گفتم (اون کیه؟) روی انتهای دستم دقیق شد با دیدن پسر لبخند خفیفی زد که خیلی دقت می خواست تا متوجه اش بشی (شاهینه پسر عمه ات پسر خویبه خلبان مسافر بریه کشتی گیرم هست) اینارو گفت رفت پایین می گن حلال زاده به داییش می ره اینه رفتم پایین داشتم بین جمعیت ول می گشتم که با صدای جیغ عمه از جا پریدم (تو و مادرت چی از جونه خونواده ی من می خواین چرا گورت رو گم نمی کنی؟ تو توی اتاق چی کار می کردی؟ قاتل تو کشتیش!! قاتل!!) و بعد هق هق کرد شاهین هی می گفت (مامان بس کن عمو اردلان تو یه کاریش بکن تو رو خدا) عمو هم اینجاست . حرفاش برام مفهومی نداشت دوباره به گشتن ادامه دادم عمه حالا رفته بود اتاقش که صدای جیغی از آشپزخونه باعث شد همه برن اون طرف بله چند دقیقه بعد عمو با عجله مشغول حمل زنش به ماشین بود

گمونم عضو جدید داره به دنیا می یاد خونه خالی شد حالا روی مبل نشسته بودم تنها . بابا با خان توی حیاط داشت حرف می زد چندتا نفس عمیق کشیدم آخ که چقدر کتفم درد می کرد کاش می تونستم برم دکتر تازه از میچ پام بگذریم که باعث می شد لنگ بزنم دیگه وقتش بود پدر برام توضیح بده اینا عادی نبود توی همین افکار پدرم با خان داخل شدن پدرم نشست روی مبل روبه روی من و خان رفت روی صندلی تابی کناره شومینه نشست ...

امیر حافظ - پدر آی هان :

کلافه بودم یه سیگار روشن کردم پدرم ازم می خواست تا همه چیز رو به آی هان بگم قبل از اینکه بیشتر از این آسیب ببینه یه پوک به سیگار زدم آی هان بهم زل زده بود انگار منتظر بود تا بشنوه یه نفس عمیق کشیدم بعد یه نگاه به پدرم که حالا چشماشو بسته بود شروع کردم

( پدر بزرگت همیشه می خواست من یه خلبان بشم اما خوب - خندیدم - من عاشق بروسلی بودم رفتم سراغه مبارزه توی اردوی یکی از این تمرینات توی راه برگشت به خونه سرویس سره جاده خراب شد مجبور بودم من که از همه راهم دورتر بود پیاده برگردم خونه ... اما من بچه ی شمال بودم زدم به دل جنگل تا زودتر به خونه برسم توی جنگل بودم هوا داشت تاریک می شد که صدای جیغ دختری منو متوجه کرد ایستادم اما ... اما ای کاش وانمیستادم اما ... نه هنوزم دوستش دارم از نفرت نبود که ازدواج نکردم از این بود که هنوزم دوستش داشتم - کلافه شدم دوباره به سیگار پوک زدم بعد ادامه - رفتم دنباله صدا بعد یه ساعت به یه دختر سفید پوش رسیدم تا روشو به سمتم گرفتم خیال کردم هوریه بهشتیه چشمای درشت سیاه . پوست سفید . دماغه کوچیک لبای قلوه ایی که خون می چکید از شون اونقدر قرمز بود با اون موهای بلند به رنگ شبو مواجش همین طور مات بودم که با چشمای گریون گفت ( تو اومدی رفتن ممنونم ) بلندش کردم کتم رو در آوردم دادم بهش آخه همین فصل ها بود هوا سرد بود گفت یادش نمی یاد کیه آوردمش خونه همه مات زیباییش بودن جز خان - اینجارو با تحکم گفتم - یه ماه گذشت خان با عصبانیت اون روز گفت این دختره عادی نیست تا حالا هم که اینجا مونده زیادیه باید بره توی همون اتاق اجاق ها می موند ساعت ها با مامان اونجا می شستن حرف می زدن مامان عاشقش بود منم شدم وقتی گفتم پدر بزرگت غوغا به پا کرد وقتی گفت باید بره دلو زدم به دریا باهاش فرار کردم و بعد عقد . بعد عقد رفتار های عجیبی ازش دیدم انگار یه آدم متوهم بود تا اینکه بالاخره یه شب به حرف اومد همه چیز رو گفت . گفت پدرش یکی از جن های نگهبان بوده که اجنه ی متخلف رو می گرفته اما عاشقه مادرش می شه واسه همین ترد میشه گفت نگهبانا قدرت زیادی دارن که به بچه هاشون منتقل می کنن که وقتی اجنه ی دیگه می فهمن می خوان اون رو به سمت خودشون بکشونن تا قدرتمند بشن اونا ازم همین رو می خوان . اینارو گفت اما وقتی تو به دنیا اومدی اون خودش رو به شیطان فروخت رفت و حالا تو این توانایی هارو داری نمی دونم چی می شه !! نمی خواستم تو هم تسلیم شیطان بشی واسه همین ازت مخفی کردم اما خان معتقد به باید یاد بگیري چطوری کنترلش کنی ... ) می خواستم بهش ادامه ی حرفم رو بگم که گفت ( من نگهبان آتشم یه آتروپات ... مادرت گفت من آتیش رو ... می تونم کنترلش کنم ... ) باورم نمی شه که می خنده اما خنده هاش ناگهان به ترس بدل شد اومد طرفم محکم بغلم کرد شروع کرد به گریه کردن ( یعنی علاجی نداره !! ) سرشو بوسیدم که صدای پدرم هردومون رو متوقف کرد ( باید یاد بگیري تو یه نگهبانی قدرتمندتر باشی می تونی کنترلشون بکنی نترس ) ...

آی هان :

از پدرم جدا شدم به بیرون اون هوای ابری چشم دوختم فامیلیه مادرم آترپات بود هیچ وقت نمی دونستم که معنیش یعنی نگهبان آتش ...

بعد اون افسانه ایی که بابا تعریف کرد دیگه حرفی بین من و پدرم و حتی خان رد و بدل نشد تا اینکه عمو زنگ زد گفت وضعیت همسرش زیاد خوب نیست و باید شب توی بیمارستان بمونن بابا هم که انگار می خواست ازم کمی فاصله بگیره برادر بزرگ بودن رو بهونه کرد رفت بیمارستان تا عمو تنها نباشه من بودم با خان و همین طور عمو و شاهین . شب بود شاهین از اتاق عمو بیرون اومد رو به خان گفت ( بالاخره خوابید کلی گریه کرد ) انگار تازه متوجه من شده بود اومد جلو روی زمین جلوی شومینه نشست بودم نمی دونم چرا همش سردم بود دستشو به سمت دراز کرد ( سلام پسر دایی شرمنده که دیر خوش آمد گفتم می بینی که اوضاع رو ) با هاش دست دادم و تنها به دادن یه سلام اکتفا کردم احساس خستگی و درد شونه ام خیلی بی حالم کرده بود اخم مصنوعی کرد و گفت ( همین بابا یه آغوشی یه گریه ایی از سر ذوق دیدار یه ماچی یه موچی همین سلام !! ) از کلمه ی موچش خندم گرفت سری تکون دادم خواستم چیزی بگم که خان گفت ( گرسنه است شام بگو بیارن ناهارم نخورده ) بعد شاهین عینه زنا زد تخت سینه اش صداشو نازک کرد و گفت ( الهی برات بمیره مادر ) با اومدن اسم مادر خنده روی لبام ماسید نمی دونم چرا . اونم رفت سمت تلفن که روی یه میز قدیمی روبه روی آشپزخونه بود خان گفت دنبالش برم تا هر چی می خوام سفارش بدم مشغول گشتن توی دفتر تلفن بود بدون نگاه بهم با لحن جدی گفت ( از حرف های مادرم ناراحت نشو ) منم مثل خودش تنها گفتم ( باشه !! ) برگشت دوباره تو همون حالت قبل خودش زل زد بهم - خوب آقا خوشگله بگو چی می خوری برگ . جوجه . ...

+پیتزا . پیتزای گوشت گوساله

-اوهم ... چه خوش خوراک باشه مخلفات چی ؟

+هیچی

یه پوفی کرد و گوشتی رو برداشت شماره رو گرفت داشت به آشپزخونه نگاه می کرد نمی دونم چرا احساس بدی نسبت به اون سمت داشتم . داشت دوباره نفسم سنگین می شد نفس عمیقی کشیدم که صدای سلام بفرمایید مرد پشت تلفن همراه شد با شکستن یه چیزی توی آشپزخونه شاهین خشکش زد به تاریکیه آشپزخونه زل زده بود مرده هم هی پشت تلفن می گفت ( الو الو ) یه ثقله به شاهین زدم اونم با تته پته شروع کرد ( سلام ... اشتراک 13 هستم یه پیتزا ... ) صدای شاهین توی گوشم قطع شد تمامه فکر و حواسم رفته بود سمت آشپزخونه حالا که تمامه صداهای اطراف برام متوقف شده بود می تونستم صدای نفس های کسی رو از داخل آشپزخونه بشنوم با عبور سریع یه سایه از توی تاریکی آشپزخونه اونقدر ترسیدم که همه چیز دوباره برام قابل لمس شد شاهین گفت ( ممنون خداحافظ ) و گوشتی رو قطع کرد روبه من برگشت اما نمی دونم چی دید که با تعجب و نگرانی گفت ( حالت خوبه پسر دایی؟! ) خودم رو جمع و جور کردم بعد با یه لبخند گفتم ( آره بابا . تو چرا همش بهم می گی پسر دایی بگو آی هان ؟ ) اونم خندید گفت ( باشه پ... آی هان ) رفتیم دوباره به سمت سالن خان از پنجره به بیرون خیر بود شاهین آهی کشید و گفت ( عاشق خانوم بود اما وقتی دایی امیر و مادرت رفتن خانوم دیگه از اون اتاق بیرون نیومد تا اینکه جنازش اومد ... ) بغض راهه گلوش رو بست دیگه حرفی نزد رفت سمت دستشویی همون طور بی هدف وسطه اتاق ایستاده بودم دلیلی برای احساساتی شدن نداشتم آخه حسی به این ... خانوم نداشتم توجهم به سمت طبقه ی بالا جلب شد یه حسی قلقلکم می داد برم به سمت اتاق اجاق ها نمی دونم کی چند قدم برداشته بودم که با

صدای شاهین متوقف شدم ( راستی چرا می لنگی طوری شده ؟ ) لبخند رو لبام کاشتم برگشتم طرفش گفتم ( نه بابا طوری نیست ) که دیدم لب تاپ دستشه  
 -بیا کمی بریم اینترنت بعدم برات کلی عکس نشون بدم  
 +خوبه ترجیح می دم عکساتو ببینم  
 -باشه پس بیا

هر دو روی زمین کناره شومینه نشستیم خان اونقدر غرق افکارش بود که بهمون توجهی نکرد چند تا عکس خانوادگی بدون پدروم نشونم داد بعد چندتا قدیمی که پدرم هم اونجا بود یه دفعه برگشت گفت ( چقدر با ترس حال می کنی ؟ ) ابرو هامو درهم کردم با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد ( من عاشق اینم آدرنالین خونم رو ببرم بالا واسه همین بچه ها برام عکسایه ترسناک می زنن البته واقعی ها !! بین مثلا البته بعضی هاش تابلوعه فتوشاپه مثلا این ) عکسی که می دیدم به نظر می یومد حق با شاهین باشه آخه مگه همچین موجودی پیدا می شه این دیگه خیلی ضایع فتوشاپ شده بود . بعد کلی عکس بالاخره شام رسید توی سکوت خوردیم بعدش خان رفت اتاقش اما شاهین اومد پیشه من بخوابه .

سر شب از درد کتفم بلند شدم بدجور درد داشتم دیگه حتی نمی تونستم تکونش بدم می خواستم برم تا از آشپزخونه دارو پیدا کنم مثل مسکن رفتم پیدا کردم به میز توی آشپزخونه تکیه داده بودم تا لیوان آب رو سر بکشم که با دیدن چیزی که روی صندلی بود آب پرید گلوم همون موجود بود که شاهین عکسشو بهم نشون داد با اون صورتی که انگار میخ ازش بیرون زده بود بوی گندش ... نمی خوام یادآوری کنم با فریاد از آشپزخونه زدم بیرون بد نگاهم می کرد دم در آشپزخونه خوردم زمین . از ترس و بوی گندش بالا آوردم . بعدشم از هوش رفتم ...  
 امیر حافظ - پدر آی هان :

داشتم در ماشین رو توی حیاط می بستم که صدای فریاد آی هان اومد اینبار فریادش متفاوت بود بدو رفتم سمت در اه چرا این کلید نمیره تو قفل تا در رو باز کنم صداش قطع شد با وحشت وارده خونه شدم که چشمم هراسون داشت دنباله ... دیدمش بیهوش روی زمین جلوی در آشپزخونه بود خواستم برم سمتش که دیدم شاهین و خان هم دارن از پله ها می یان پایین حتی اسماء ...

روی تخت درازش دادم بدنش خیلی سرد بود انگار مرده بود ... !! هر کاری می کردم بیدار نمی شد بدون توجه به بقیه فقط گریه می کردم و صداش می زدم ( آی هان ؟ آی هانم ... ترو خدا چشمایه قشنگت رو باز کن ... خدا آی هان ) همه بهم خیره بودن که خان با فریاد به شاهین گفت ( زنگ بزن دکتر شیخی زود باش ) شاهین با عجله رفت بیرون روی تخت نشسته بودم سرش توی بغلم بود پیشونیم رو چسبونده بودم به پیشونیش فقط هق هق می زدم دستی روی شونم نشست اسماء بود سرمو به شکمش که کنارم ایستاده بود چسبوندم اونم سرمو با دستاش به خودش فشرد و من بلند تر گریه کردم

+دیگه طاقت ندارم اسماء من فقط ... خدایا گناهم اگه عاشقیه خودمو تنبیه کن نه بچه مو

-ترس حالش خوب می شه داداش کوچولوی من بهت گول میدم

گول اسماء گول بود انگار دلم گرم شد گریه هام بند اومد خودمو از بغلش بیرون کشیدم بهش نگاه کردم که بهم لبخند زد چقدر خونواده مهم بود بعد دوباره به چهره ی رنگ پریده ی آی هان خیره شدم کمی گذاشت تا اینکه شاهین با شیخی وارد شد شیخی سریع دست به کار شد بعد از معاینه بهش سرم وصل کرد با کمی آمپول تقویتی به

سرمش . در حالی که وصایلش رو جمع می کرد گفت ( فشارش خیلی پایینه حمله ی عصبی بهش دست داده مراقبش باشین صبح وقتی بهوش بیاد دوباره بهش سر می زنم فعلا بزارین بخوابه ) با بغض نگاهش کردم بعد به آی هانم دکتر همراه خان و شاهین رفتن بیرون اسماء یه پتو انداخت دوره شونه هام سرمو بوسید گفت ( شب بخیر ) از اتاق بیرون رفت من موندم با تنها دلیله زندگیم ... آره تنهاترین بعد از آیناز من بدون تو می میرم پسرم لطفا برگرد پیشه بابا نفهمیدم کی خوابم برد ...

آی هان :

چشمامو باز کردم نور از پنجره کمی فضای داخله اتاق رو روشن کرده بود اتاق انگار مه گرفته ست پدرم روی زمین سرش روی تخت خوابش برده تازه متوجه سرم توی دستم شدم چه خبر شده ؟ ... تازه ماجرایه دیشب یادم افتاد تمامه وجودم از وحشت لرزید درد شونم کمی بهتر شده بود گرسنم بود بلند شدم بدونه بیدار کردن پدرم سرم رو درآوردم آروم رفتم پایین توی آشپزخونه مشغوله جست و جو بودم که یکی گفت ( گرسنه اته ؟ ) صدایه عمه بود انگار زبونم رو موش خورده بود لبخند زد و رفت کناره یخچال شاخ درآوردم داشتم با تعجب حرکاتشو دنبال می کردم که داشت برام یه خورده حلیم گرم می کرد وقتی گذاشت جلوم با ولع شروع کردم به خوردن . جلوی پنجره ی سالن روی زمین نشسته بودم پاهامو بغل کرده بودم به بیرون نگاه می کردم که پدر با عجله از پله ها پایین اومد ( آی هان ؟ آی هان ؟!! ) انگار منو دید اومد کنارم روی زمین زانو زد با دستاش صورتمو قاب گرفت با چشمایه اشک آلود گفت

-حالت خوبه بابا ؟

.....+

-چرا جواب نمی دی ؟

.....+

-یا امامه هشتم !!! آی هان !!!

خودمم نگران شدم چرا نمی تونستم جوابش رو بدم بغضم ترکیب بابا بغلم کرد ( آروم باش بابا جون چیزی نیست خوب می شی ) با صدایه شاهین برگشتیم طرفش کناره عمه ایستاده بود به ما نگاه می کردن ( مامان منم دلم بابا می خواد هی گفتم شوهر کن واسم بابا بیار نکردی الانم دیر نیست ها ؟!! ) همه با خنده به عمه نگاه کردیم که دیدیم داره با اشک به شاهین نگاه می کنه ( من برات کافی نبودم که دلتنگه بابات شدی ؟ ) لبخند از رویه لبای شاهین محو شد با حرص گفت ( اون بلهوس بابای من نیست !! ) با سرعت از خونه رفت بیرون عمه با صدای بلند هق هق کرد بابا رفت سمتش بغلش کرد ( ای بابا اسماء جان ولش کنی چیزی نگفت اوقات تلخی می کنی ؟ ) برگشتم سمت پنجره شاهین اون بیرون قدم زنون آروم داشت می رفت سمت جنگل پدر متوجه من نبود بلند شدم رفتم دنبالش . کنارش قدم برمی داشتم بدون هیچ حرفی اونم حرفی نمی زد آخر سر ایستاد یه نفس عمیق کشید با لبخند بهم خیره شد بعد کمی گفت ( نمی تونی حرف بزنی ؟ ) بهش زل زده بودم کمی بهم خیره شد بعد حالت نگاهش عوض شد انگار چیزی پشتشه من دیده باشه به تته پته افتاد نمی دونم چی شد شروع کردم به فریاد کشیدن از ته دل رویه زمین زانو زدم دستامو گذاشتم رویه گوشام فقط داد زدم همه ریختن بیرون تازه فهمیدم چی شده دورتادور من و شاهین مثله یه حلقه آتیش روشن بود شاهین از شدت دود سرفه می کرد افتاده بود روی زمین بابا داد می زد ( بسه آی هان بسه کشتیش !! ) یه دفعه آتیش خاموش شد نفس نفس می زدم بعد خون دماغ شدنو تاریکی ...

وقتی چشمامو باز کردم روی کاناپه ی وسط سالن بودم همه دور و بره شاهین یکی بهش آب می داد یکی دیگه شونه هاشو مالش می داد عمه هم داشت می زد تو سرش بلند شدم خونه دماغم بند اومده بود می خواستم دستو صورتو بشورم کسی بهم نگاه نمی کرد رفتم دستشویی خودمو تویه آینه دیدم چقدر رنگ پریده شدم سفید که بودم حالا شدم خوده میت صورته خونیم رو شستم آخ که چقدر دلم محوم می خواست رفتم اتاقه خودمون یه دوش بگیرم مچ پام خوب بود اما با دیدنه شوئم توی آینه وحشت کردم انگار با زغال سیاهش کرده بودن درد داشتم اما نسبت به روزه اول خیلی بهتر بود آب گرم سرحالم کرد گرم شدم وقتی اون آتیش ها از خشم یا ترس من روشن می شدن انگار گرمایه تمامه وجودم رو می گرفتن تمامه انرژیم رو هنوزم نمی دونم چطوری روشن می شن اما اون روز تو اتاق خانوم با نگاهم روشن شد صدای ستایش گر اون شاید روشنش کرد چه خبر بود صدسال طول می کشه تا یه عارف به حدی برسه که بتونه یه شمع روشن کنه حالا من ... یه تیشرفت زیتونی پوشیدم با شلوار کتان سفید موهامو پخش و پلا ریختم عطر سیگاریم رو زدم ساعت پلیسیه صفحه درشته سیاهم رو دستم کردم با کفشایه اسپرت زیتونی آخه من عروسک بابام بود کارش همیشه خریدن لباس برام بود می گفت آدم تنه تو این لباس هارو می بینه به عظمت و زیبایی خدا پی می بره چه می دونم . خواستم برم سمتی در دیدم شاهین دمه در ایستاده با چشمایه چهارتا شده داره نگاهم می کنه وقتی دید برگشتم طرفش یه سوتی بلند زد

-وای پسر جان من تو واقعا آدمی زادی ؟

+ (خندیدم ) معذرت می خوام حالت بهتره ؟

-آره بابا من فقط خواستم زبونت باز بشه اما تو بدجور تلافی کردی اگه دایی نبود حتما خفه شده بودم

+پیار داغشو زیاد نکن

-باشه ... حالا کجا به سلامتی ؟

+حوصلم سر رفت منو ببر بیرون

-ای به چشم ولی ناسلامتی ما عزاداریم پس سیاهت کو ؟

+بی خیال . من که نمی شناختمش در ضمن آخرین آرزوش رو برآورده کردم گمونم کافی باشه !!

-منطقی نبود اما باشه بزن بریم دور دوری تا عصرم دایی اردلان با دخملشو زن دایی نازگل می یان

+پس دختره ؟

-آره ولی تا بزرگ بشه من و تو 70 سالمون شده

+از زنا خوشم نمی یاد

- (پوزخند زد ) در آینده معلوم می شه !!!

سوار ماشین شاهین رسیدیم شهر کلی تو راه مسخره بازی درآورد بابا هم با عمه و خان رفته بودن بیمارستان پیشه

عمو اردلان پیاده شدیم تا کمی بگردیم از این مرکز تفریح به اون یکی تازه یادمون افتاد باید برمی گشتیم اما دیر

بود از گرسنگی داشتم خش می کردم رفتیم رستوران یه چیزی بخوریم بعد برگردیم خونه توی رستوران بودیم که

پیش خدمت اومد سفارش بگیره هر دو برگ خواستیم با مخلفات بعد رفتن پیش خدمت تازه متوجه دخترایه پشت

سره شاهین شدم سه تا بودن چنان بهم زل زده بودن انگار جن دیدن به حرفه خودم پوزخند زدم به شاهین نگاه

کردم که زل زده بود به دستاش

+چته ؟

-باید دستامو بشورم

+وسواس داری ؟

-نه ... کثیفن زود برمی گردم

صندلی رو کشید عقب بلند شد رفت سمت دستشویی عجب با نگاهم دنبالش کردم تا رسید به دستشویی برگشتم سمت میز که دیدم یکی از اون سه تا دختر نشسته روی صندلیه شاهین با تعجب عقب کشیدم بهش زل زدم دیدم با لبخند گربه ی شرک بهم زل زده اخم کردم ( چیزی شده خانوم ؟ این جا جایه همراهه منه ) لباسو تر کرد خیال می کرد مثل هر مرده دیگه ایی با اون رژ قرمز رویه لباس تحریک می شم ( شما چشمایه فوق العاده ایی دارین !! می تونم ... ) نذاشتم ادامه بده دستام مشت شده بودن نفسام رو با خشم بیرون می فرستادم ( گورت رو گم کن تا آتیشت نزدم ) خندید ( چقدر عصبانی قول می دم بهت خوش بگذره اصلا خرجی نداره واسه ما هم تفریحه !! ) چشمامو بستم با شنیدن جمله ی آخرش با حرص بازشون کردم چشم دوختم به گوشه ی شالش که ناگهان آتیش گرفت دختره جیغ جیغ کنان بلند شد رفت پیشه دوستاش اونا هم خاموشش کردن توی همین لحظه شاهین صندلی رو عقب کشید نشست داشت دستاشو خشک می کرد ( تو کردی ؟ ) همون طور که نگاهشون می کردم گفتم ( حقش بود !! ) شاهین ابرویی بالا انداخت چیزی نگفت بعد خوردن شام راهیه خونه شدیم توی جاده سرمو به شیشه تکیه داده بودم به تاریکیه بین درختایه اطرافه جاده نگاه می کردم صدایه یه موسیقی خارجی داشت دوباره منو از تنم از محیط اطرافم جدا می کرد که با تکون دست شاهین به خودم اومدم ( ای بابا خواب !! ) ...

رسیدیم عمارت کلی با دختره عمو اردلان بازی کردیم صدای خندمون تا چند تا خونه اون ور تر می رفت اسمشو گذاشته بودن ترانه . توی رخت خوابم از این پهلو به اون پهلو می شدم خوابم نمی یومد اما بابا حسابی خواب بود حالا نوره ماهه کامل اتاق رو ملایم روشن کرده بود یه چیزی منو برای رفتن به سمت جنگل از درون تریب می کرد نمی دونم چی اما انگار داشتم دعوت می شدم به خودم اومدم به خاطره باد سردی که توی پیرهن رکابیم پیچید با تعجب به اطرافم نگاه کردم من کی اومده بودم حیاط حالا بینه درختا چیزی یادم نمی اومد این خیلی ترسناک بود ...

اما ترسناک تر از اون این بود که وقتی برگشتم پشتم تا عمارت رو ببینم اما من ... خدایه من ... من وسطه جنگلم کی تا اینجا اومدم ؟ ... ترس تمامه وجودم رو گرفته بود سردم بود با یه شلواره ورزشی سفید یه رکابی شکلاتی جالبه اما کفش پام بود اینجا چه خبره ؟!!! ... یه انرژی یا جاذبه ایی منو به مسیر جلو بین درختا می کشید اما اصلا عاقلانه به نظر نمی رسید حتما راهی که اومدم پشت سرم قرار داره برگشتم سمت عقب تا قدمی برداشتم صدایه جیغی از عمق جنگل بلند شد ترسم بیشتر شد قدم هام رو تند تر برداشتم با تمامه وجود حرکت می کردم بدون هیچ احساسی از خستگی . سرما یا ضعف . تنها ترس بود که بهم انرژی می داد به نظر می رسه خیلی دور شدم چون حتی روشنایی از خونه ایی دیده نمی شد البته اگر باشه ساعت 2 شب خاموش بود الان نمی دونم ساعت چنده موقعی که من بیرون اومدم 2 بود اصلا واقعا خودم اومدم ؟ کفشایه پام می گه خودم اومدم !! همین طور تند می رفتم که حرکت سایه ایی بین درختایه اطرافم باعث شد پا به فرار بزارم چنان بدون احتیاط می دویدم که چندتا شاخه صورتمو برید رسیدم به یه برکه همون طور سرگردون بودم از کجا برم که یه دفعه دستی از تویه آب بیرون اومدو مچ پایه منو که کناره آب بودم گرفت وحشت زده تنها فریاد می کشیدم افتادم زمین چوبی کناره دستم بود باهانش زدم رویه دست اما انگار تاثیری نداشت تنها جمله ایی که نمی دونم از کجا به ذهنم رسید این بود ( بسم الله الرحمن الرحیم ) دست به سرعت

رفت داخل آب با عجله بلند شدم به سرعت دویدم نمی دونم کجا اما می رفتم چند بار خوردم زمین سایه هایه بین درختا بیشتر شده بود انگار محاصره شدم زانو زدم راه فرار نبود نفس نفس می زدم نمی دونم کی صورتم با اشک پر شده بود من فقط 20 سالمه این انصاف نیست !!! اون از بچگی که همه گفتن دیوونم هیچکی باهام نموند جز به دختره کور اینم از جوونیم دیگه بسه !! احساساتم داشتن طغیان می کردن که دوباره حلقه ی آتیش اطرافم زبانه کشید صداهایی بین درختا بلند شد با تمامه انرژیم سعی داشتم این آتیش رو حفظ کنم چون اگه کوتاهی کنم خاموش می شه نباید تسلیم ضعف و خستگی بشم روزنه ایی از نور داشت مه داخله جنگل رو کنار می زد یعنی انقدر زمان گذشت بعد صداهای فریادی که می گفت ( آی هان ؟ کجایی ؟ ) این صدایه پدر بود آتیش خیلی آروم خاموش شد خونه دماغم پیراهنم رو خونی کرده بود تمامه گردنم قرمز بود اما تا بابا رو نبینم از هوش نمی رم انگار سایه ها رفتن با آخرین انرژیم داد زدم ( کمک . بابا من اینجام !! )

امیر حافظ - پدر آی هان :

وقتی واسه نمازه صبح بیدار شدم دیدم نیست همین طور داشتم توی خونه صداش می کردم که صدایه جیغی از جنگل باعث شد با وحشت برم دنبالش توی جنگل خیلی صداش کردم و جلو رفتم تا اینکه صداش اومد دویدم سمت صد چندبار با ناله جوابمو داد می تونستم از صداش بفهمم اصلا حالش خوب نیست بالاخره پیداش کردم ... خدایه من تمامه گردن و لباسش خون بود با دیدنم از هوش رفت دویدم سمتش هر کاری کردم بیدار نشد نبضش خیلی ضعیف می زد نفساش سخت بود گرفتم بغلم با سرعت حرکت کردم سمت عمارت تنها جمله ایی که می گفتم این بود ( تحمل کنم پسر . تو عشق بابایی . تو دلیله بودن منی . تحمل کن !! ) به محض رسیدن به عمارت گذاشتمش تو ماشین بدون اطلاع رفتم سمت بیمارستان تو شهر ...

تو بخشه مراقبت های ویژه بود یه ساعت پیش به خان . اردلان و شاهین خبر دادم تو راه بیمارستان بودن دکتر بیرون اومد

+چه خبر ؟ حاله پسر چطوره ؟

-شما پدرشین ؟

+بله . چطوره ؟

-چه بلایی سرش اومده ؟ خیلی ضعیفه بعدشم کلی خون ازش رفته !! متاسفانه ... نمی دونم چی بگم اما دعا کنین تا دو روزه آینده بهوش بیاد و به کما نره !!

با شنیدن اسم کما نمی دونم چی شد اما چشم سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم ...

وقتی چشممو باز کردم سرم به دستم بود اردلان کناره تختم چه خبر شده ... تازه یادم اومد با وحشت بلند شدم که دستم سوخت اردلان غرغر کنان گفت

-بابا یواش سرم دستته باید استراحت بکنی بخواب

+ ( مقاومت کردم همون طور نشستم با نگرانی پرسیدم ) آی هان چی شد ؟ بیدار شده ؟

-نه امیر جان نه نترس باید مراقب خودتم باشی برادر من

سرمو کندم از تخت اومدم پایین اردلان اعتراض کنان خواست جلومو بگیره که با صدایه خان هر دو متوقف شدیم ( چته خیال می کنی با این کارا بهوش می یاد ؟ اون موقع که باید با حقیقت بهش آموزش می دادی تا حالا که اونا می خوان ببرنش این طوری نشه باید فکرشو می کردی حالا آروم باش و دعا کن این طوری که دکترای گن نشه !! )



هق هقم بلند شد رو زمین زانو زدم برایه اولین بار پدرم بغلم کرد ( نترس بیدار می شه تو اونقدر پیشه خدا عزیزی که دعایه تورو می شنوه وقتی آیناز اومد خونه ی ما ماله شیطان شده بود فقط ماموریت داشت تورو از خدا جدا کنه اما نتونست حالا هم اون بچه مثله آیناز نیست اون پاکه واسه همین می خوانش ... وقتی بیدار بشه و بعد قوی بهش یاد میدم تا دیگه این طوری نشه !!! ) پس دلیل مخالفت پدرم با ازدواج من و آیناز این بود پدرم این رو می دید اما حالا ... من فقط پسرمو می خوام ...

انگار زمان با من سره جنگ داشت تویه حالت عادی خیلی آروم پیش می ره اما حالا بینه عقربه ها مسابقه بود زمان مثله برق درحاله سپری شدن بود انگار به من مهلت فکر کردن نمی داد نمی دونستم از کجا باید برایه التماس به خدا شروع کنم دارم داغون می شم (دستایه جوونش تویه دستام بود خودش زیره این همه دستگاه خوابیده بود و از همه مهمتر دیگه ... دیگه چشمایه قشنگش باز نبود آی هان من !!! ... آیناز کجایی ؟ باشه تو شیطان اصلا تو مامور جهنم تو مامور عذابه من اما حالا پایه پسرمن در میبونه ! آیناز جان من عشق رو بیشتر از وسوسه باور دارم تو هم به من احساس داشتی ! مگه می شه اون چشمها دروغ بگن ؟ شاید بگن آخه اونقدر تاریک بودن که نمی شد جایی رو دید !! اصلا تو کجایی خودت رو قدرتت رو به شیطان فروختی باشه اما کجایی ؟ یادته چطوری گذاشتیش تویه بغلم نمی تونستی ازش دل بکنی !! آیناز جان منم امیر همون که می گفتی صاحب و امیر آرامشه وجودته !! آینازم پسرمن . از رفتنت گله نکردم غصه خوردم اما حالا پسرمن !! ... ) جونى تویه تنم نبود صورتم غرقه اشک بود پیشونیم رو به دستش تکیه دادم تا هق هق هام بلندتر بشن ( آی خدا اگه قدرت هاش ماله آتیشه . آتیش سهمه جهنمه . اما خدایا تو آگاهی اون یه فرشته از جهنمه اصلا مگه جهنم واسه مجازات فرشته نداره ؟!! فرشته ی منو بهم برگردون می دونم لایق نبودم می دونم خوب ازش محافظت نکردم اما خدایا یه فرصته دیگه . تو که توبه پذیر بودی فقط یه باره دیگه بزار چشمات باز بشن اون یه تیکه از بهشته بزار با بودنش خیالم به بودنش بیشتر از این خاطر جمع بشه خدا !! ( صدایی باعث شد سرمو بلند کنم باورم نمی شد

-عشق تو می تونه همه ی جهنمی هارو آزاد کنه چه برسه به فرشته های بهشت !!  
یا امامه غریب دارم توهم می زرم اون الان اینجاست نمی دونم چی بگم هنوزم همون طور قشنگه مثله یه هوری با تته پته می گم ( آیناز !!! ) تنها بهم لبخنده تلخی می زنه ( اون برمی گرده امیر من ای صاحب و امیر آرامش وجودم پسرمن برمی گرده !! ) می خوام برم سمتش اما ازم فاصله می گیره با چشمایه اشکبار بهم خیره می شه ( غصه نخور . گله هم نکن . باید می رفتم . باید برم . مراقبه پسرمن باش به خان بگو یادش بده تا از خودش محافظت بکنه من ... من بخاطره عشق به تو و پسرمن با اسارت به شیطان آزادم منو فراموش نکن امیرم ) اتاق تاریک بود آیناز تویه تاریکیه اتاق محو شد نفس تویه سینم حبس شده بود حالا با ولع هوا رو می فرستادم به داخله ریه هام احساسه سنگینی رویه قفسه ی سینم از بین رفت برگشتم کناره تخته آی هان نشستم دیگه نه اشکی نه گله ایی به خلع عمیقی فرو رفتم ...

آی هان :

با اضطرابه تمام چشمامو باز کردم بعد هوا رو به داخله ریه هام کشیدم اما چیزی مانع شد حالم بهم خورد به سرفه و عرق زدن افتادم چندتا سفید پوش رسیدن بالای سرم صداها زیاد بود بعد دوباره تاریکی ...  
دوباره چشمامو باز می کنم حالا دیگه چیزی جلویه صورتم نیست اما نوره داخله اتاق زیاده سرمو برمی گردونم تا حد اقل شاید کمی از شدت نور کم بشه آشنایی به طرفم می دوه

- آی هانم بابا ؟

+ ....

- حرف بزن پسر دم برای صدات تنگ شده !! چیه نور زیاده ؟ شاهین پرده هارو بکش

+ ( نور کم شد حالا بهتره ) من کجام ؟

= چهار روزه خوابی حسابی ترسیدیم مخصوصا دایی امیر

+ ( این صدایه شاهینه تمامه اون اتفاقات تویه جنگل یادم اومد با ترس شروع کردم به گفتن ) بابا من ... وسط جنگل

بودم یادم نمی یاد کی رفتم اونجا ... دستی از آب پام رو گرفت ... محاصرم کرده بودن ..... !!

- آروم باش پسر آروم اصلا مهم نیست بهت گول می دم دیگه پیش نمی یاد گول می دم حالا بهش فکر نکن فقط

زودتر خوب شو !!

+ اما اونا می یان اونا صدام می کنن صدایی نمی یاد ولی من ... من به اون سمت کشیده می شم ... پدر من می ترسم

کمکم کن !!!

امیر حافظ - پدر آهان :

قلبم از این همه درموندگیش از این همه زجر کشیدن هاش درد گرفت موهاشو با بغض نوازش کردم بعد پیشونیش

رو بوسیدم آروم شد اما هنوز ترس تو چشماش بود یه روزی غم لونه ی این چشما بود اما حالا با ترس همسایه شده

گونه اش رو نوازش کردم جایه چندتا زخم از شاخه و برگ رویه صورتش بود که داشتن کم رنگ می شدن پشته

دستشو بوسیدم ( همه چی رو به راهه گول می دم یاد می گیری چی کار کنی تا این طوری نشه فقط سعی کن قوی

بشی از نظر جسمی سلامت بشی ) اصلا حواسم به شاهین نبود که داشت با دهنه باز نگاهمون می کرد ( اگه آتیش

گرفتن تویه حیاط بخاطر آه هان رو نمی دیدم می گفتم دیوونه اید هر دو تون اما حالا فقط دارم می ترسم ) لبخند

مسخره ای رویه لباش کاشت که باعث شد من و آه هان به خنده بیوفتیم با صدایه ما خان داخل شد ابروهاشو داد

بالا با تعجب به هر سه مون خیره شد که خنده ی مارو بلندتر کرد ... همه چی روبه راهه جز دله من که با دیدن

دوبارت دوباره آتیش گرفته الهه ی من .... !!!

آه هان :

دلم یه زمانی چقدر برایه تاریکی دنیایه نادیا می سوخت حالا خودم شاهزاده و نگهبان این تاریکی بودم . نگهبان همه

ی مسافر هاش چه این طرف چه اون طرف . 2 هفته از زمانه ماجرایه جنگل می گذره وضعیت بدنیم بهتر شده بابا 6

ماه مرخصی بدونه حقوق گرفته عمو بهمون کمک کرده تا موافقت بشه . شاهینم رفته سفر عمه و زمو هم رفتن مدتی

خونه ی دایی زمو من بودم با پدرم عمو اردلان و از همه مهم تر خان . داشت بهم آموزش می داد وضعیتم از قبل

خیلی بهتر شده حداقل الان می دونم باید وقتی می یان چی کار کنم سر اون قضیه ی جنگل که نفهمیدم چطوری می

شه بدونه اینکه خودم بدونم میرم جایی خان گفت بهش می گن پرش باید 2 روز یه بار یه لیوان آب تو سه نفس

بخورم و تو هر نفس بسم الله بگم اینجوری از پرش درامان می مومن البته شاید. در ضمن الان همه چیزم رو با بسم

الله شروع می کنم اینطوری هیچ عامل تهدیدی نمی تونه بهم نزدیک بشه هنوز تو آموزشم ولی در کل حالم خیلی

بهتره می تونم آرامش داشته باشم بخندم و حتی در تمامه طول روز ترسم . می دونید خوش به حالتون دنیا قشنگه

اگه ترس نباشه و شما تا حالا مثله من از اول زندگیتون نترسیدین شاید گاهی اما نه همیشه البته منم الان تقریبا مثله

شمام نه زیاد اما هستم هنوزم اتفاقات عجیب زیادن اما من دیگه آدم سابق نیستم ولی یه چیزی راجع به پدرم هست

که نگرانم می کنه احساس می کنم خیلی عوض شده تعداد سیگارهای زیاد شدن از همه بدتر منزوی شده وقتی ازش می پرسم می گه فقط کمی خسته است اما ...

تویه پذیرایی رویه زمین نشسته داره فیلم می بینه اما حواسش به فیلم نیست داره سیگار میکشه غرق در افکارشه می رم جلو بینه پاهاش میشنم باعث می شه کمی جابه جا بشه وقتی می بینم منم دست آزادش از سیگار رو می پیچه دوره شکمم گردنمو می بوسه با خنده ایی کوتاه می گه ( از این ورا راه گم کردی عشقم؟! ) می خندم با خنده ی من لبخند بابا کم رنگ می شه اشک تو چشماش می شینن اما می خواد پنهونشون کنه مجبورم می کنه برگردم سمت تلوزیون دوباره گردنمو می بوسه یه نفس عمیق کناره گردنم می کشه بعد آروم زیر گوشم می گه ( جز چشمت همه چیزت شبیه اونه حتی بوی تنت امیدوارم بتونم همیشه کنارت بمونم پسر !!! ) از حرفش تنم می لرزه تا حالا به نبودن پدرم فکر نکردم حالا نم می کنم افکاره مظاهرم رو کنار می زنم چشم می دوزم به فیلم کوهستان سرد که داشت پدرم نگاه می کرد اون عاشقه این فیلمه . کوهستان سرد چقدر به مادرم شبیه بود هر دو آروم به رویه رو خیره شدیم اما هر کی غرق در افکار خودش بود ....

پدر پشتم بود منم بینه پاهاش سرمو به سینه اش تکیه داده بودم هر دو بدون هیچ اعتراضی داشتیم به تلوزیونی که تیتراژه پایانی رو نمایش می داد نگاه می کردیم و من با هر نفس بابا بالا و پایین می شدم که یه دفعه عمو اردلان خلوتمون رو بهم زد ( بینم تو حس و حاله چی رفتین اینطوری ماتون برده؟! ) سرمو از روی سینه ی بابا بلند کردم عمو درست مقابلم نشست بینمون پایه بابا بود ( پاشو خان کارت داره می گه چندتا چیز می خواد یادت بده ! ) خواستم بلند شم دست قفل شده ی بابا روی شکمم نشست رو پیشونیم یه بوسه بینه مو هام کشت بعدش منم بلند شدم که برم چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که یه دفعه ایستادم استرس داشتم برگشتم سمت بابا حالا عمو کنارش نشسته بود داشتن باهم سیگار می کشیدن و به اخبار نگاه می کردن ( بابا؟ ) برگشت سمتم ( کناره من هستی مگه نه؟ ) لبخندی سرد به روم پاشید ( آره باباجون ) خیالم راحت نشد اما نتونستم حرف دیگه ایی بزمن رفتم پیشه خان اما اون روز هر چی گفت نفهمیدم آخرش عصبانی شد یکی زد پسه گردنم آروم زد اما بغض من با همین بهانه ترکیب خان حسابی تعجب کرد منم بهش گفتم از حرف بابا ترسیدم خندید ( ترس فقط خسته ست آخه سر قضیه ی بیمارستان تو خیلی ترسیده بود ) اما من مطمئن بودم همین نیست ولی نمی شد اثباتش بکنم ...

روزها در حاله سپری شدن بود 40 ام خانوم هم تموم شد تقریباً حرف بابا فراموشم شده بود اما بی اختیار هر روز صبح قبل نماز بیدار می شدم تا بینم هست یا نه . قرار بود بعد 40 ام یه مهمونی واسه ترانه و در اصل منو بابا گرفته بشه و همه ی فامیل بیان اون روز اضطراب داشتم شاهین منو برد بیرون واسه خرید . شلواره سیاه با بافتنی رکابی سیاه و پیرهن سفید یه کراوات مشکی و سفید پو تینای ورنی سیاه . بابا هم ست سفید با پیرهن مشکی . شاهینم کت قرمز با پیرهن و شلواره سیاه . خانم سر تا پا سیاه با کراوات سفید . عمو اردلان مثل من اما بجای بافتنی سیاه کت سیاه داشت . خانوم های مهمونی بعضی بدون حجاب بودن بعضی با حجاب . مهمونی مخلوط بود ...

با عجله از پله ها رفتم بالا بابا با کراوات مشکل داشت واسه همین همیشه من براش می بستم اما اینبار عمه اسماء واسه هر دو مون بست رفتم بینم چرا نمی یاد مهمونی از ساعت 6 عصر بود کلی خدمتکار اومده بودن با حرف هایی که راجع به بعضی مهمون ها عمو اردلان گفته بود عصبی شده بودم من تا حالا تو جمعی به این شلوغی نبودم در رو باز می کنم بابا داره کتشو می پوشه میرم جلو بابا یه نگاه بهم می کنه

- چرا انقدر پریشونی؟

+ این کروات خیلی تنگه داره خفم می کنه  
 - بزار برات کمی شلش کنم  
 بابا کمی کراوات رو شل کرد بعد رفت جلویه آیینه اما من باید حرف هام رو بهش می گفتم  
 + امشب دختر عمه اتم می یاد ؟  
 - کدوم یکیشون ؟  
 + مگه چندتا دختر عمه داری ؟  
 - 5 تا  
 + یعنی 5 تا عمه داری ؟  
 - ( پوزخند می زنه ) نه عمه ام 5 تا دختر داره ! حالا چی شده اونا برات مهم شدن ؟  
 + اونی که قرار بود باهاش ازدواج بکنی هم می یاد اصلا طرفش نرو !!!  
 - ( بابا از تعجب ابرو هاشو می ده بالا برمی گرده سمتم ) پسر من هنوزم عاشق مادرتم و بهش وفادارم !!  
 + من طرفه مادرم رو نگه نمی دارم فقط نمی خوام محبت تو رو با کسی شریک بشم !!  
 - ( بلند می خنده ) خوبه مادرت نیست و اگر نه هر روز سره من دعوا داشتین !!  
 + شاید اگه بود این موضوع برام تفهیم می شد !!!  
 این رو گفتم با سرعت از اتاق خارج شدم ...  
 امیر حافظ - پدر آی هان :

این رو گفت به سرعت از اتاق رفت بیرون خدا لعنت نکنه اردلان رو . بد جور به این موضوع حساس شده بود سری تکون دادم نفس عمیقی کشیدم رفتم پایین بالاخره مهمون ها یکی یکی پیداشون شد اول از دیدن من تعجب می کردن بعدش باهام گرم می گرفتن همین طور گذشت تا اینکه دیگه مهمونی کامل شد همه بودن همش احساس می کردم کسی من رو زیر نظر داره تا برمی گشتم با نگاه خیره ی آی هان مواجه می شدم عجب ... موسیقی گذاشتن تا مردا و زنا با هم دنس کنن دلم به حاله اسماء سوخت یه گوشه کز کرده بود رفتم طرفش گفتم بیا خواهر و بردار برقصیم خوش حال شد لیلی همون دختر عمه ام هم داشت با داییش یعنی پدر من می رقصید یه دفعه بعد از کمی رقص جایه زنا عوض شد اون افتاد بغله من همه جا غرق سکوت شد آروم ازش فاصله گرفتم که چشمم به چشمای عصبانی آی هان افتاد تا خواستم برم طرفش صدایه جیغ و داد متوقفم کرد برگشتم پشت سرم دیدم شومینه ها اونقدر شعله ور شدن که دارن دیوارها رو سیاه می کنن یه هو فرو کش کردن برگشتم طرفه آی هان دیدم رفته تویه حیاط ای بابا عجب داستانی شد خواستم برم دنبالش که خان گفت ( نرو بزار کمی ازت فاصله بگیره این همه وابستگی خوب نیست ) نمی دونم چرا قبول کردم دنبالش نرم این واقعا اشتباه بود  
 آی هان :

دنبالم نیومد خیلی ناراحت شدم خوبه ازش خواسته بودم در مقابل اون کمی رعایت کنه اما ... وسط حیاط بودم که صدایی از بینه درختا توجهم رو جلب کرد صدایه یه بچه گربه بود انگار داشت ناله می کرد رفتم سمته درختا کمی جلوتر رفتم که باعث شد بینه درختا گم بشم بالاخره پیداش کردم یه بچه گربه ی سیاه بود با مو های سیخ سیخی خیلی ناز بود بغلش کردم نمی دونم چرا به بازوم چنگ زد از بغلم پرید پایین در رفت اه عجب با این بچه گیش

چنگی زد آستین پیرهنم پاره شد از همه بدتر خونی هم شد همون طور داشتم به بازوم نگاهی می نداختم که صدایی دخترانه برم گردوند

- گربه ها این طورین باید مواظب باشین بزارین ببینم عمیق نیست

+ (عقب رفتم دستش رو هوا موند)

- من دکنرم نوه ی خان عمو . برادر پدر بزرگت

+ مهمونا اون طرفن اینجا چی کار می کنین

- خوب اومدم دنبالت ببینم کجا می ری

+ مگه شما فضولی

- اوه نه من فقط مثل تو صدایه بچه گربه رو شنیدم حالا می زاری ببینم دستت رو ؟

+ مگه دکتری ؟

- آره من روانپزشکم

صدایه آشنایی هردو مون رو ساکت کرد

= بله که دکتر هستن ایشون خانوم دکتر فرانزه بهرنگ هستن نامزده بنده !

باورم نمی شد شاهین نامزد داشته باشه شونه ایی بالا انداختم در حالی که از کناره هر دوشون می گذشتم گفتم (

خوش بخت باشین !! ) برگشتم داخله خونه حالا فرصت بود برم اتاق شومینه ها آخه خان نمی داشت برم اونجا دو تا

دوتا پله هارو رفتم بالا آروم در رو پشت سرم قفل کردم وضعیتم از قبل بهتر شده بود نفسه عمیقی کشیدم با کلی

تمرین تمدد اعصاب کنترلم بیشتر شده بود به نگاه به شومینه و ... بله شعله ها مثله یه دومینو شعله ور شدن شروع

کردم به موسیقی نواختن با شعله ها انقدر قشنگ بالا و پایین می شدن که نگو کیفور بودم که ناگهان باد سردی شعله

هارو خاموش کرد همه جا تاریک شد آخه اینجا که پنجره نداشت خاک تو سرم درم از پشت قفل کردم سعی کردم

خودم رو آروم کنم شروع کردم به گفتن ذکر دوباره شعله ها جون گرفت تا خواستم ذکر رو قطع کنم دوباره شعله

ها خاموش شدن وحشتم بیشتر شد انگار یکی داشت باهام بازی می کرد یه دفعه وسطه اون تاریکی دستی زد رویه

کتفم هراسون برگشتم پشتم اما چیزی نبود بعد سرم سنگین شد دستی رویه صورتم کشیدم اما خونی نبود انگار

خون ریزی داشتم اما همه جایه بدنم سالم بود می خواستم برم بیرون اما دیر شده بود مثله یه لاشه نقشه زمین شدم

....

چشامو به سختی باز می کنم آخ انگار تمامه بدنم از زیره 18 چرخ رد شده به رویه شکم می چرخم تا بتونم بلند شم

که یه دفعه خس خسه برگ ها منو متوجهه این می کنه که دیگه تویه اتاق نیستم تویه ... خدایا من کی اومدم اینجا

وسطه جنگل کناره این تخته سنگه بزرگ لعنت به من کاش نمی رفتم تویه اتاق صدایه نفس کشیدن نامنظم کسی

پشته سرم باعث می شه نفس تویه سینم حبس بشه آب گلوم رو قورت می دم با ترس و احتیاط برمی گردم پشتم

چیزی که می بینم باعث می شه ضربانه قلبم بره رویه هزار نفسم نامنظم و تند می شن دختری با حالت مسخ شده در

حالی که موهایه بلندش جلویه صورتش رو گرفتن با لباسه سفیده پاره و خونی بهم خیره است در اون لحظه خدارو

شکر می کنم که نمی تونم صورتش رو ببینم نمی دونم باید چی کار بکنم فرار کنم یا ... خشکم زده بهم نزدیک می

شه انگار رویه یه تخت اسکیت راه می ره آروم و روون داره بهم نزدیک می شه دیگه نفس نمی کشم حالا درست

تنها چند میلیمتر با صورتم فاصله داره یه دفعه شروع می کنه به جیغ کشیدن از شدت صداس دستامو میزارم رویه

گوشم تویه خودم می پیچم گوشام دارن کر می شن برگ ها در اثر شدت صداش به حرکت دراومدن صدایه فریاد من تو صداش گم شده ناگهان فقط صدایه فریاد من می یاد متوجه خودم می شم بلند می شم اون رفته نیست هوا گرگ و میشه انگار نزدیکای سحره حتما دوباره همه نگرانم شدن بلند می شم می خوام از یه طرف برابیه رفتن شروع کنم گوشام هنوزم سوت می کشن همین طور جلو می رم نمی دونم چقدر گذشته اما انگار جنگل نمی خواد روشن بشه انگار هیچ چیز نمی تونه جنگل رو روشن کنه مثله یه سقف خاکه زمین رو محبوس کرده خیلی گرسنمه تمامه آستین هایه لباسم به خاطره شاخ و برگ درختا پاره پاره شده از همه بدتر زخمه چنگ اون گربه است ... وای خدایا اون چیه ... آره یه کلبه ممنونم ... میرم جلو چراغ هاش روشنن حتما کسی هست شروع می کنم به در زدن مردی با هیکل خیلی درشت و محاسن زیاد در رو به روم باز می کنه

+ سلام آقا معذرت می خوام از اینکه مظاهمتون شدم من ... مثله اینکه اینجا گم شدم می شه کمکم کنین ؟

- (مرد متفکر و کنجکاو نگاهم کرد) اهله تهرانی ؟

+ البته من مهمون خان هستم خان پدربزرگمه من پسره امیرم

- خان ؟ خان کیه ؟

+ شوخی می کنی همه تو شمال می شناسنش !!

- خوب شمال شاید اما ارسباران کسی اون رو نمی شناسه

+ ارسباران دیگه ...

حرف تو دهنم خشک شد تمامه تنم یخ زد احساس کردم الانه که سرم منفجر بشه یعنی چی من الان تو ارسباران

تبریزم یعنی من ... باورم نمی شه

- حالته خوبه جوون ؟

+ نه خوب نیستم فقط باید یه زنگ بزوم به پدرم

- اینجا تلفن نداریم برای تلفن باید بریم به سمته کمپ

+ گمون نکنم کسی جمعه ها تو کمپ باشه !!

- اما امروز دوشنبه است در ضمن جمعه هام هستن

دیگه اصلا حال خوب نیست بدون توجه به مرد می رم سمته یکی از درختا شروع می کنم به بالا آوردن از درون تهی

می شم مرد می یاد جلو پشته سرم

- حالت خوب نیست پسر ؟ چی مصرف می کنین شما جوونا که انقدر توهم می زنین !!

+ کمکم کن من معتاد نیستم نمی دونم کی من رو آورده اینجا فقط می خوام برگردم پیشه پدرم

انگار تازه متوجه چشمام شده همون طور مات و مبهوت چشمام سری به علامته باشه تکون می ده بعد کمکم می کنه

بریم داخله کلبه یه پتو رو شونه هام می ندازه جلویه شومینه ی کلبه رو زمین نشستم بغ کردم بدجور استرس تمامه

وجودم رو گرفته یعنی الان بابا چی فکر می کنه اصلا حالش چطوره (آخ سرم داره منفجره می شه !!) اینو بلند گفتم

مرد یه لیوان جوشونده داد دستم از بوش حالم بهم می خورد اما گفت اگه می خوام سردردم خوب بشه باید بخورم

یه نفس سر می کشم رفته بیرون تا چیپش رو آماده ی رفتن کنه به سمته کمپ ...

تویه کمپ رویه صندلی نشستم جنگلبان عجیب نگاهم می کنه بهش اهمیت نمی دم بالاخره اون یکی با یه تلفن سر میرسه تا می زنه به پیریز شیرجه می رم رویه تلفن با عجله شماره رو می گیرم یه بوق دو بوق سه بوق ... برنمی دارن قطع می کنم یه نفس عمیق می کشم تا بغضم رو قورت بدم دوباره می گیرم یه بوق دو بوق ( الو الو )

+ الو بابا منم آی هان

- آخ آی هان قربونت برم بابا کجایی من که مردم ؟

+ بابا من ارسبارانم بیا دنبالم ترو خدا من می ترسم بیا اینجا

- با ...

تلفن قطع شد لعنت به این شانس خوبه حداقل گفتم کجام تا بیان پی ام گوشی رو بی حوصله میزارم پایین حالا دو جنگلبان و اون مرده جنگلی دارن باهم بهم نگاه می کنن که صدایه شکم بلند میشه اونیه که تلفن رو آورده یه جوون 30 ساله است از دوتایه دیگه جوون تره می خنده می گه ( الان یه چیزی می یارم بخوری ) بعد می ره بیرون اون یکی که از اول بهم زل زده می گه ( سردته ؟ ) بهش نگاه نمی کنم ( نه خوبم ) پوز خند می زنه ( اما رنگت پریده !! ) با خشم نگاهش می کنم ( رنگم همینه ) بلند می شم برم بیرون که اون جنگلیه می گه ( کجا آتیق رفته برات غذا بیاره ؟ !! ) یه لحظه چشم تار می شه که بلافاصله جنگلی رو هوا می گیرتم ( بشین خیلی ضعف داری بعد غذا بخواب . همین جا . باباتم میاد دنبالت راستی کجاست ؟ ) با در موندگی می گم ( شمال ) مرد با هیجان می گه ( شمال تو از اونجا اومدی ؟ ) با سر تایید می کنم می خواد بره بیرون که دستشو می گیرم نمی خوام با اون جنگلبان تنها باشم می فهمه کنارم می مونه تا غذا بخورم بعد با کلی اسرار به جنگلبان منو با خودش برمی گردونه کلبه تا وقتی که بابام بیاد ...

حالم خوش نیست کناره شومینه نشستم هم تب دارم هم سردمه مرد جنگلی که فهمیدم اسمش نبی زخمه چنگه گربه رو که رو بازوم بود بسته حالا هم با نگرانی کنارم نشسته نمی دونه منو پاشویه بکنه یا بیوشونتم حالم خوب نیست از همه بدتر هم همه هایی که از اطراف می شنوم ولی نبی نمی شنوه خیال می کنه هذیون می گم اما نمی گم اون صداها ازم می خوان برم سمت قلعه اصلا نمی دونم اسم این قلعه چیه یا کجاست شعله های شومینه هر از گاهی شعله ور می شن گاهی خیلی کم نبی گیج شده بیچاره قاطی نکنه خوبه ...

امیر حافظ - پدر آی هان :

از وقتی زنگ زد و بعدم اونطوری قطع شد کله پلیسه تهران و تبریز رو آماده باش کردم سرهنگ آریا دستور داده نیرو های تبریز برن دنبالش خودشم از تهران رفته اونجا منم تو راهم دارم می رم اونجا تویه این سه روز یه ساعت نه خوابیدم نه چیزی خوردم فقط با سیگار خودم رو آرام کردم و همه جارو دنبالش گشتم همه جایه کشور رو شاهین با اردلان منم با خان الان تو راهیم دل تویه دلم نیست همش صداش تو گوشمه ( تو رو خدا من می ترسم بیا اینجا !! ) شب اول خیال می کردم بخاطر اون رقصه مسخره ازم دلخور شده رفته اما اون طفلک الان کجاست؟ کلافم سیگار خاموش نشده می رم سراغه اون یکی هیچکس باهام حرفی نمی زنه حتی دلداری چون می دونن انباره باروتم فقط باروت ...

آی هان :

چشمامو باز می کنم کاش با هواپیما بیاد تا زودتر بهم برسه حالم از دیروز بدتره انگار سرم مثله بادکنک باد کرده چشم رویه هم می افتن به سختی بلند می شم می خوام برم بیرون تا شاید هوایه تازه حالم رو بهتر بکنه نبی تویه

کلبه نیست گیجم چرا اینطوری شدم حالم مثله اون شب تو جنگله انگار کلی ازم خون رفته رنگم خیلی پریده اما حتی خون دماغم نشدم !!  
امیر حافظ - پدر آی هان :

شاهین نتونسته بلیطه هواپیما واسه فردا جور کنه واسه همین خودمون راه افتادیم کلافه ام با 120 تا فقط میرم تا شاید زودتر برسم چندبار از استرس تو راه بالا آوردم آیناز مراقبه پسرمون باش ...  
آی هان :

نبی نگاهی بهم می کنه به سختی غذا می خورم  
- باید برگردیم کمپ به دکتر نیاز داری !!

+ ( سرفه ایی می کنم ) نمی تونم دیگه حرکت کنم فقط خوابم می یاد ...

اینو گفتم و خوابم برد چشمامو باز می کنم تویه بهداریم زیره سرم و یه کیسه خون آره این بهتره پس حدسم درسته اما چطوری کم خون شدم یاده لیوان آب معروف میفتم آب می خوام همون پسره جنگلبان جوون بهم آب میده کمک می کنه بلند بشم آب رو تو سه نفس می خورم با بسم الله ... اوضاع انگار کمی داره بهتر میشه ...  
امیر حافظ - پدر آی هان :

سرهنگ آریا بهم زنگ زد با سرعت تو خاکی نگه می دارم شبه بابا از خواب می پره  
+ سلام سرهنگ چه خبر ؟

- من رسیدم تبریز تا چند ساعته دیگه با هلی کوپتر می رم ارسباران نگران نباش تو کجایی ؟  
+ تا چند ساعته دیگه می رسم اردبیل

- میسپارم با هلی کوپتر بیارنت زود میرسی

+ ممنون سرهنگ ... اگه زودتر از من دیدیش بهم خبر بده  
- باشه نگران نباش

تماسو قطع می کنم با سرعت می زنم رو گاز بابا کلافه می پرسه ( میشه این سکوت مسخرت رو تموم کنی چی شد ؟ )

+ ( عصبی می خندم ) مسخره . مگه نگفتی دیگه با این آموزش ها همه چی حله ؟  
بابا حرفی نمی زنه دوباره سکوت ...

آی هان :

کلی پلیس اینجا هست دارن ازم محافظت می کنن تا یه ربع دیگه هلی کوپتر عمو بهمون می شنه خوبه آشنا ها پیدا شدن جنگلبان ها و نبی شاخ درآوردن خیال می کنن پسر وزیرم اما اصل کاری هنوز نرسیده . بابا . !! چشم دوباره بسته شدن ...

وقتی بازشون می کنم عمو بهمون بالا سرمه بهم لبخند می زنه پیشونیم رو می بوسه  
- سلام عمو چون کجا رفتی ؟

+ بابا ...

- میاد عمو چون می یاد تو راهه تا یه ساعته دیگه می رسه !!

+ ...



چشامو بستم اوضاع خوب نیست دیگه نایه خوردن آبم تو سه نفس ندارم تا از خودم محافظ کنم گمونم واقعا دیگه  
آخرایه کارم !!!!!

امیر حافظ - پدر آی هان :

سواره هلی کوپتر شدم بابا هم با من می یاد اما شاهین و اردلان قرار شد خودشون بیان دیگه دل تو دلم نیست  
احساسه بدی دارم ... آیناز اگه می خوای گله نکنم مراقبه پسر مون باش آیناز تنها دلیلی که باشم اونه اگه دوستم  
داری کمکش کن ... در حاله پروازیم هوا بارونیه از وقتی وارده آذربایجان شدیم آفتاب ندیدم تبریز غرقه مه ... اما  
ازش فریادها به گوش می رسه انگار وارده شهره مه و سرما شدم ...

بالاخره رسیدم الان بینه این همه سیاهی و مه کم و بیش می تونم درختایه سر به فلک کشیده ی ارسباران رو ببینم  
اینجا با شماله متفاوته خیلی سرده و در عین حال خشکه کناره کوه هاست مخصوصا یه کوهه عجیب از بینه جنگل  
بیرون زده که یادم نمی یاد کجاست؟! از هیبتش استقامت می باره مثله جنگل هایه شمال عرفانی و آرامش بخش  
نیست حتی ترس هم اینجا خشن و مقاومه !!!

آی هان :

چشامو باز می کنم دیدم تار شده اما با ناله دوباره پدرم رو صدا می کنم اما جوابی نمی یاد یعنی هنوز نرسیده اگرم  
برسه نمی تونم برای آخرین بار ببینمش دکترا بالا سرم فریاد می کشه ( تا حالا همچین چیزی ندیدم سرهنگ انگار  
یه چیزی داره خونس رو می خوره !! بازم خون می خواد ما هم دیگه نداریم باید برسونیمش بیمارستان و الا ... ) وسط  
حرف دکترا با ناله می گم ( بابا ... تا پدرم نیاد نمی ... ) وقت نشد بقیه اش رو بگم چشم بسته شدن ...

امیر حافظ - پدر آی هان :

به محضه پیاده شدن از هلی کوپتر دویدم به سمت کمپ فقط با سرعت می دویدم تا بهش برسم دکترا با سرهنگ  
بالایه سرش بود اما خودش ... یا امام رضا یا ضامنه آهو چرا اینطوری شده ؟ انگار یه جنازه است لاغر شده سفیده  
سفیده زیره چشمش سیاه شدن اکسیژن لوله ایی جلویه دماغشه فریاد می زنه با تمامه توانم ( آیناز تو که گفتی  
عاشقه منی پس چی شد ؟ ) گریه نمی کردم اما از نفرت می لرزیدم زانو زدم رویه زمین سرهنگ و دکترا خشکشون  
زده بود نمی دونستن چی کار کنن بابا نفس نفس زنون رسید دستشو به چارچوب در گرفت با صدایه گرفته ایی  
گفت ( یا حسین !! ) ...

آی هان :

دنیا یه تاریک و نامفهوم پشت پلک های بستم رنگ نور و سفیدی می گیره صدایه آب رودخونه آروم می کنه ذهن  
منجمد شدم رو و نور آفتاب گرم . احساسه خوبی دارم دیگه نه ضعفی هست نه دردی و نه حتی ترسی و دغدغه ایی  
همه چی عالیه گمونم مردم پس اونقدرها هم بد نبود صدایی باعث می شه به پشت سرم برگردم

- آی هان ؟

( بهش نگاه می کنم وصف زیباییش رو قبلا از پدرم شنیده بودم اما یادم نمی یاد چی باید صداش کنم نگاهه  
اشکباری بهم می کنه ) ...

- معذرت می خوام عزیزم از اینکه دیر رسیدم فقط به پدرت بگو من تو آتیش جهنم ام تویه این وضع عاشق بودن  
سخته !!

ناگهان شعله ور می شه فریادی از درد نمی کشه اما می شه تو چشماش درد رو خوند دستمو به سمتش دراز می کنم ولی اون تنها با صدایی که در حاله محو شده می گه ( منو بیخش پسرم !! ) آره باید می گفتم مادر اما چرا نگفتم گمونم قلبش شکست اینبار صدایه مردی باعث می شه برگردم ( مادرت اهله جهنمه برگشتی نداره اما عشقه یه مومن اونم پدرت باعثه صبوریش می شه ) خواستم چیزی بگم که مرد به چشمام زل زد چقدر چشماش شبیه منه انگار منم فقط وقتی 40 ساله بشم ماتشم ( اما تو ... قابله انسانیت رو از پدرت گرفتی و همین طور روح پاکت رو ولی قدرتی که از موجود شیطانی درونت به ارث بردی اونم از مادرت منتظره یه تلنگره مراقبش باش واسه همین بهت می گن نگهبان آتش تو فرشته ی جهنمی مراقب باش ... ) مرد حرف می زد اما من دیگه چیزی نشنیدم انگار اونم متوجه شد تنها به لبخند تاسف باری بسنده کرد و من ناگهان بعد از گذشتن دنیایه تاریک پشت پلک هام چشم رو باز می کنم

امیر حافظ - پدر آی هان :

اتاق آروم بود دیگه اون اتاقه ثابت نبود همه جا تمیز و سفید تخت راحت بود و فقط من تو اتاقم لباسه آبی بیمارستان تنمه ( خوب خوجگله تجربه ی مرگت چطور بود ؟ ) صدایه شاهینه خوش حالم از دیدنش می خندم ( کم سر به سره بچه ام بزار پیشمون می شه باز می ره !! ) اینم بابا ( الهی قربونت برم عزیزم ) عمه اسماء ( معذرت می خوام گمونم آموزش هام کافی نبود ) خان . پس عمو اردلان کجاست سوالم به زبونم جاری نشده صدایه آشنایه قدیمی خیلی سر حالم می کنه ( سلام دیوونه یادت نره تنها همبازیت منم کجا رفتی بی من برای بازی !! ) نادیا به سرعت تو تخت می شینم سرفه ایی همراه با خنده می کنم ( سلام خانوم کوره چی بی معرفت شدی حالا می یای حال من دیوونه رو پرسی ؟ ... دنیای تو رو دیدم نادیا ترسناکه آزارم می ده ... بگو چرا من ندیده دیوونه شدم اما تو دیدی و نشدی ... ) گریه امونم رو بریده بود نادیا با زدن عصا به زمین بهم نزدیک شد سرشو جلو آورد آروم بهم گفت ( از کجا می دونی دیوونه ؟ ) شاهین با یه شوخی حال و هوا رو عوض کرد اما من با حیرت تنها به نادیا خیره بودم و به جوابه آخرش فکر می کردم ...

امیر حافظ - پدر آی هان :

هر کاری کردم حاضر نشد از تصمیمش برگرده می گفت فقط می خواد بره تبریز همین و بس نمی دونم بعد اون ملاقاتش با نادیا وقتی از بیمارستان مرخص شد چه اتفاقی افتاد که فقط می خواست برگرده تبریز قرار شد بعد از عروسی شاهین با فرناز که اونا هم به خاطر کاره فرناز می رفتن تبریز بریم اونجا منم کارم رو گرفتم اونجا هر چی به خان گفتم منصرفش کنه چیزی نگفت آخرشم در مقابل اسرار های من تنها گفت ( اگه می خوای کنارش بمونی باهاش برو ) فقط همین ... آره فقط می خواستم کنارش بمونم اما می خواستم خوشبخت شدنش رو هم ببینم ...

آی هان :

دنیایه من پشت در هایه آهنی خونه ی خان شروع شد حالا قرار بود تو تبریز هدف بگیره نادیا بهم گفت درسته که دنیایه آدم ها رو نمی بینه اما باید برم تبریز چیزی اونجا هست که باید انجامش بدم کسی که به کمکم نیاز داره ... دنیام متفاوت شده سایه ها برام عادی شدن صداها حتی وسوسه ها با هواپیما وارده فرودگاه شدیدم دارم پله هارو پایین می رم روی زمین می ایستم نفس عمیق می کشم هوا سرده اما تمیزه ولی ترسناکه مه غلیظی رویه زمین نشسته رعد برگی بینه آسمونه گرفته می زنه انگار همه ی کارکنان به این هوایه دیوانه وار تبریز عادت دارن چون

دیگه حتی شکایت نمی کنن آفتاب چند دقیقه ی پیش چی شد فقط مسافرا کمی هول کردن تا سواره اتوبوس ها بشن مبادا خیس شن اما بارونی در کار نیست هوایه تبریز از غافلگیری خوشش می یاد نه قابله پیشینی بودن ... سلام تبریز گرده مرده کی اینطور پاشیده روت شاید زنده ایی اما بگو چه رازی بینه این همه سایه پنهنون کردی !!!؟؟ کسایی که فصل پاییز یا زمستون اومدن تبریز می فهمن من چی می گم از کدوم مه از کدوم سرما از کدوم غافلگیری حرف می زنم با غریبه ها خیلی مهربونن اما با هم زبون هاشون سر جنگ دارن مهربونن اما کسی تا باهوشون در ارتباط نباشه نمی فهمه خنده به لب هاشون سخت جاری می شه اما اگه بشه از ته دله ... نمی دونم از کجا باید شروع کنم تا به حرف نادیا برسم ... آرامش اینجا آرومم می کنه ولی ترسناکه شهری که بینه کوه ها اسیره انگار پر سایه هایه که می دونم از شون خوشتون نمی یاد چند وقته صبح و شب معلوم نیست از بس هوا ابریه ...

یه ماهه از اومدنمون به تبریز می گذره روزا خوب و بد می گذرن اما خبری نیست نادیا تلفون هامو جواب نمی ده فقط پیغام داده صبور باشم آب و هوایه اینجا باعث شده از قبل منزوی تر بشم شاهین به خواسته بابا سعی می کنه همراه با فرناز کمی من و از این حال و هوا دربیاره اما شدنی نیست اونقدر لاکه تنهائیم کوچیک شده که حتی بابا هم توش جا نمی شه خیلی وقته سراغش نرفتم حتی موقع نماز صبح بعدش یا قبلش حتی باهاش فیلم هم نگاه نمی کنم گاهی روزا رفتن و اومدنش رو نمی بینم خونه ایی که گرفتیم تو یکی از کوچه های ارگ عیششاهه پر از ارمنی اما من ازش خوشم میاد عظمت ارگ اونقدر زیاده که بهم احساسه غرور می ده منی که حتی ترکی بلد نیستم ... امشب شبه تولد منه قراره شاهین با زنش بیاد اینجا بابا گفته نیاز به جشن داریم اما من تنهایی رو ترجیح میدم ولی بیشتر از اون حوصله ی کلکل ندارم بابا صدام می کنه مثله اینکه اومدن ...

امیر حافظ - پدر آی هان :

مثله همیشه نشسته تو اون اتاق خونه کوچیک و ویلایی اما تمیز و بروزه تو تبریز می شه گفت همه چیز صنعتیه ... نگرانشم شاهین با فرناز اومده اما اون اصلا بدجوری تو دنیاش غرق شده جویری که دیگه جایی واسه من نیست از اتاقش می یاد پایین اونقدر حالتش سرد هست که تمامه احساسم یخ می زنه موهایی کمی از جلو بلند که موج دار و پریشون ریختن رویه صورتش آی هان داری با خودت چی کار می کنی ؟ می ره سمت پذیرایی بدون هیچ احساسی حتی دریغ از یه لبخند مصنوعی به شاهین سلام می ده نمی دونم چرا با فرناز بیچاره دشمنه ... سر میز شامیم قراره بعد از شام کیک بخوریم سر میز گرد 4 نفره نشستیم شاهین برای اینکه حال و هوا عوض بشه شروع می کنه به خندوندن

- بابا اخماتو باز کن مگه زن گرفتی ؟

= آره شاهین خان . باشه !!

- بابا فرناز جان من اینو گفتم نه خودم رو !!

= ولی احساسم می گه من رو گفتمی حالا ولش کن . آی هان امروز یه دختر آوردن آسایشگاه که پدر و مادرش مردن دیوونه است کسی نبود ازش مراقبت کنه همسایه ها دادنش بهزیستی یه جویری !!

+ مگه من دکترم !؟

= نه اما جنگیر که هستی بیا ببین دردش چیه !!

وقتی این حرف از دهن فرناز بیرون اومد آی هان خیلی بد به شاهین زل زد شاهینم که با حرف فرناز به سرفه افتاده بود با عصبانیت گفت ( من کی گفتم آی هان جنگیره !؟ ) فرناز که می خواد جو رو آروم بکنه می گه ( بابا مگه چی

گفتم اصلا ولش کن ) همه که خیال می کنیم الان آی هان برخورداره بدی می کنه در کماله تعجب می بینیم که می گه ( فردا میام بیمارستان !! ) آی هان :

همشون کپ کردن انگار منتظره چنین جوابی از من نبودن ولی من از این متعجبم چرا با دسته فرناز قراره این ماجرا شروع بشه !! از شاهین دلخورم واسه خود شیرینی پیشه زنش گفته من جنگیرم واسه همین مراسم تولد بهم خورد چون بعد از شام رفتم تو اتاقم و بیرون نیومدم انگار کسی جرات نداشت صدام کنه یا شایدم امیدی نداشتن به این که جوابی بشنون ...

صبح ساعت 5 بیدار می شم خیلی وقته که دیگه خوابه درستی ندارم می رم دست شویی چند وقته خبری از ترس نیست چون اتفاقی نیفتاده جلویه آینه ی دستشویی ام که یه دفعه چراغ دستشویی خاموش می شه دوباره کلید رو می زنم در کماله تعجب می بینم همه جا غرقه خونه بویه خون همه جا رو گرفته می خوام پیام بیرون اما در باز نمی شه چراغ شروع می کنه به اتصالی با تمامه زورم به در فشار می یارم اما باز نمی شه احساسم بهم می گه این نیرو همون نیرویه تویه جنگل ارسبارانه هیچ نیرویی مثله این قوی نیست باید فریاد بکشم تا بابا بیاد اما انگار تازه یادم میفته که بابا دیشب قرار بود شیفت باشه برمی گردم با ترس به پشتتم چشمو رو هم فشار می دم تا جایی رو نبینم تند تند نفس می کشم که صدایه نفسام با صدایه نفس هاش قاطی میشن حالا با دهنم نفس می کشم اما اون انگار داره من رو بو می کشه احساس می کنم خیلی بهم نزدیکه دستی رویه صورتم کشیده می شه جرات ندارم چشمو باز کنم اما اون انگار ازم این رو می خواد که چشمام رو باز کنم چون وقتی بعد از دستش چشمو باز نمی کنم شروع می کنه به جیغ زدن صدایه جیغش تویه دستشویی دو برابر می شه و یه پنجه رویه گردنم می کشه از سوزش می یفتم زمین اینبار بی اختیار نفسام عصبی می شن و در کماله تعجب و بدونه اراده ی من چشم باز می شن و شروع می کنن به شعله ور کردن در چوبیه دستشویه انگار رویه زمین بنزین هست چون اونقدر قشنگ زمین رویه خون ها شروع به شعله ور شدن می کنن همه ی این اعمال غیر ارادین من توشون دخیل نیستم بی اختیار یاده این جمله میفتم ( موجود درونم ) خبری از اون جنه نیست سعی می کنم آروم باشم تا شعله ها خاموش بشن چون دارم از دود خفه می شم ... همه چی آرومه بعد حموم تو راهه آسایشگاهم خیلی وقته دارم رویه کامارو قدیمی کار می کنم تقریبا تمامه وقتم رو پر کرده گردنم بهتره اما مجبور بودم روش چسب بزنم رسیدم ...

می رم سمته ایستگاهه پرستاری پرستار زنه با دیدنم لبش به یه لبخند پسر کش باز می شه اما من از زنا بیزارم بی تفاوت می گم ( با خانوم دکتر فرناز بهرنگ قرار دارم ) سعی می کنه خودشو تو نگاهم جا بده اما چشمو می دوزم روی زمین ( الان پیجشون می کنم ) بعد یه ربع معطلی و تحمل این نگاه ها بالاخره می یاد بلند می شم

- سلام ببخشید دیر کردم ... بینم گردنت چی شده !!?

+ کجاست ؟

- باشه این یعنی به تو چه !! ( منتظر نگاهم می کنه یعنی جواب بده )

+ ( چشم ازش می گیرم ) کجاست ؟

- اوف ... بیا بریم آخر سالن تو به اتاقه تنهاست کسی رو قبول نمی کنه نمی زاره بریم طرفش دارم ریسک می کنم تو رو هم می برم اونجا امیدوارم بتونی

راه می یفتیم به سمته اتاقش تو راه همش داره حرف می زنه اما گوش نمی دم چون دوباره اون حالت بهم دست می ده نه صدایی می شنوم نه احساسی انگار تو خلعم و دارم از جهان دور می شم حضور چیزی رو می تونم احساس کنم

و بعد دری باز می شه کی ایستادیم می تونم احساسش کنم اتاق تاریکه فقط از پنجره ها کمی نور داخل می شه کسی داخل دیده نمی شه می رم تو ...

بینه تاریکی هایه گوشه ی اتاق پنهان شده فرناز حرف می زنه اما بهش اهمیت نمی دم وقتی می بینم قصد رفتن نداره برمیگردم بهش نگاه می کنم با نگاهم وادارش می کنم بره کلافه می گه ( نیم ساعت دیگه برمی گردم ) صدایه نفس هاش می یاد ترسیده

+ آی هانم تو اسمت چیه

... -

+ باشه بذار حدس بز نم به من وقتی بچه بودم می گفتن دیوونه ... دیوونه ی خوشگل ... حالا تو . جن زده . ؟

... -

+ پس اشتباهه بزار ببینم ...

- الهه ... الهه ی مرگ !! الهه ی شوم !! الهه ایی که جادوگره الهه ایی که از جهنم اومده !!

+ ولی نیومدی

- چرا اومدم تو هم اومدی از وسط جهنم

+ نه من یه نگهبانم می دونم که می دونی انرژی رو احساس می کنم

- شاید یه نگهبان بیاد اول اسمت اما تهش توام یه جهنمی هستی !!

حرفش مثله پوتق می خوره تو سرم آره منم یه ... اما نه من می تونم یه فرشته باشم ولی نه جهنم هم فرشته داره آخرش به قوله اون جهنمی بودن

- دیدی حق با منه

+ صدایه ذهن آدم هارو می شنوی نه ؟

- نه هر آدمی رو آدم هایی مثله خودم البته اگه می شه گفت ما آدمیم !!

+ بسه بیا از تاریکی بیرون

- من قدرتمو به تو نشون دادم ثابت کن یه آتروپاتی !!

+ اما اینجا ... می خوای منم اینجا بستری کنن !!؟

- زودباش پسر آتش !!

آره می شه اینجا هم این کارو کرد نگاه می کنم به پرده ها زیاد طول نمیکشه جهنم کوچیکی به پا می شه حالا همه جا روشنه جسم ظریفی گوشه ی اتاق تو هم جمع شده موهای موج دار بلندی داره که تو نور آتیش خرمابین هنوز درست صورتشو نمیبینم تو اون لباسه بیمارستانه خیلی ظریف به نظر می رسه سرفه هاش باعث می شه به خودم پیام آتیش تو یه لحظه خاموش می شه نگاهش تا به پرده ها میفته با تعجب می گه

- پرده ها چرا نسوختن !؟

+ آتیش انرژی می خواد تا بسوزه من انرژی رو بهش میدم نه پرده !! تو هم همین طوری مگه نه !!؟

همون طور که داشت به پرده نزدیک می شد از تاریکی بیرون اومد حالا می شد ببینمش خدایا یه الهه ی دیگه از جهنم پوستش سفید بود تا حالا سفیدی مثل خودم ندیده بودم با اون چشما که تو نور قهوه ای بودن لبایه سرخ و گوستی دماغ عروسکی با حرفش از فکر بیرون اومدم

- من نمی دونم انژی کارم رو از کجا تامین می کنم اما این کاره تو مثله جادو می مونه یعنی هیچ وقت جایی رو نمی تونی بسوزونی ؟

+ چرا وقتی که عصبانی بشم یا بترسم انرژي زياد و غير قابل کنترل می شه اون وقت بوم ...

- (چشماس به اشک می شینن ) پس نگهبان ها هم می ترسن ؟!!!

+ معلومه و این یعنی ما ذاتا جهنمی نیستیم !!

- شاید ...

میاد جلو و بی پروا منو بغل می کنه چقدر تنش نرمه احساسی درونم صدایه شاهین رو یادآوری می کنه ( تو آینده

نظرت عوض می شه ) سریع از تو بغلم بیرون می کشمش

+ باید کاری کنی بفهمن حالت خوبه تا از اینجا ببرمت

- اما نمی خوام پیام اینجا آدما زیادن اینطوری تنها نیستم !!

+ ولی قراره من نگهبانت باشم اگه نیای خیلی زود تمامه روحتم ماله تاریکی جهنم می شه !!

... -

+ باشه ؟!!

- باشه اما اگه حال خوب بشه تا یه ساله آینده می فرستتم یتیم خونه !!

+ پس پس ... بهم اعتماد می کنی ؟

- آره اما درباره ی چی ؟!!

+ یعنی می گی صدایه ذهنم رو نشنیدی ؟

- ... واقعا ؟

+ آره تا آخر هفته می برمت بیرون خوبه ؟

- عالی

تو همین لحظه فرناز میاد وقتی تو اون حالت مارو می بینه عصبی می شه بدونه توجه بهش از الهه خدافظی می کنم تا

برگردم کارهای عروسی رو انجام بدم !! دنبالم می دوه سر راهم رو می گیره

- وایسا ... اونجا چه خبر بود ؟

+ به تو ربطی نداره

- چرا داره اون بیمارمه منه !

+ باشه پس بدون قراره زن من بشه !!

- چی ؟ اما نمی تونی این کارو با من بکنی !!

+ منظورت چیه به تو چه ربطی داره ؟

- به من ربط داره چون من ... چون من ... دوست دارم !!

+ ...

- اینطوری نگاهم نکن از دواجم با شاهین یه احساسه ساده بود اما وقتی تو رو دیدم همه دنیام عوض شد وقتی تو هم

خواستی بیای تبریز مطمئن شدم تو هم به من احساس داری اما ...

نذاشتم حرفش رو بزنه یکی محکم زدم تو گوشش بعد با عصبانیت گفتم (اگه شاهین رو با این حرفا آزار بدی خودم آتیشتم می زنه دیگه نینمتم) خیلی سریع از آسایشگاه خارج شدم و برگشتم به خونه خیلی کلافه بودم رسیدم خونه هنوز هوا ابری بود و ساعت 11 صبح بابا هنوز برنگشته بود جلویه شومینه نشستم بدون عوض کردن لباس هام فقط کتم رو درآوردم با نگاهم آتیشی روشن کردم و شروع کردم به حرف زدن با ذهنم (چرا به ما می گن زاده ی جهنم در حالی که خودشون خالق جهنم اصلا باعث بودن جهنم ... چرا باید نگهبان این آدم باشم وقتی ازشون بیزارم ... اما نه من نگهبان نیروهای جهنم نه کسایی که توش می سوزن) دلم کمی حرف می خواست احساس کردم تو آغوشی فرو رفتم بابا بود حالا بیینه پاهاش بودم سرمو گذاشت رویه سینه اش آروم گردنمو بوسید بعد قفل دستاش رویه شکمم تنگ تر شد

- چطوری عشقم؟

+ خیلی بدم این مدت کجا بودی؟

- من بودم اما تو ازم دوری می کردی!

+ آره ولی دیگه دوری تموم شد

- خوبه پسرم

+ بابا؟

- جانم نفسم؟!؟

+ تا آخر هفته باید با یه دختری مثل خودم ازدواج کنم تا بتونم از تیمارستان بیمارمش بیرون!

- (می خنده) شوخیه جالبی بود!!

+ شوخی نکردم

- اما ...

+ تو گفتی تمامه عمرت می دونستی دیوونه نیستم بهم اعتماد داشتی حالا هم داشته باش من ایمان دارم اون دیوونه

نیست از همه مهم تر ... من اهل جهنم رو خوب می شناسم!!

چیزی نمی گه تنها پیشونیش رو می زاره رویه شونه ام و آروم می گه

- نمی خوام مثله من بشی!!

+ واسه این که مثله تو بشم باید از جنسه تو باشم ولی تو می دونی من از جنس جهنم!!

- آره!

و دیگه هیچی آره بابا این رو می دونست ولی چرا من اون رو انقدر به زنجیر کشیدم حتی یه بارم به این فکر نکردم

شاید باید یه زندگی عادی داشته باشه کسی که از جنس عشقه!! کسی که از جنسه عشقه تمامه احساسش رو صرف

آدمایی کرد که موندنی نبودن یعنی نمی شد که بمونن! دلم براش می سوخت احساس می کردم جاده ی زندگیم رو

مه غلیظی گرفته با اینکه تاریک بود اما حالا وضعیتش بدتر هم شده. تاریکی با مه!

در عرض این یک هفته کارهایه عروسی انجام شد شاهین بود اما فرناز نه خوش حالم حداقل یه جا یه کار درست

انجام داد بابا کارهایه قانونی رو انجام داد قراره تا یه ساعته دیگه با زنی که قانونن ماله منه برگردم خونه جشن

مفصل تو شماله باید کنارش بمونم چون نمی تونم بدونه این بهانه ازش محافظت بکنم عاقد حاضره منم همین طور و

بابا شاد نیست اما ناراحت نیست شاهین دمه گوشم آروم می گه (از زنا بدت می یومد؟!؟) به حرفش پوزخند می زنه

و بعد صدایه بله می یاد حالا بهش نگاه می کنم موهاش خوب پیچوندن ... چه می دونم بهش چی می گن ما که تا حالا زن کناره مون نداشتیم ... خوشگل شده یا بهتره بگم درست مثله یه افسونگر شده همه ی موجودات جهنم جادویه افسون آدم هارو دارن !!!

برمی گردیم خونه رو تخت دراز می کشم بابا اینجا رو برامون مثله حجله درسته کرده گفتم لازم نیست اما توجه نکرد بدون توجه بهش از خستگی خوابم می بره صبح با صدایه آب از حمام بیدار می شم می یاد بیرون هوله دوره تنش پیچیه یه هوله ی سفید اما موهاش خیال می کردم کاره آرایشگره اما انگار ذاتا انقدر قشنگ موج داره حتی لباس بدونه رژ قرمز انارین

- دید زدنتم تموم شد می خوام لباس تنم کنم ???!

+ تو زنه منی !!

- اما اینطور به نظر نمی رسه تو شب خیلی راحت خوابیدی !!

+ شاید ... می خوام موهاش رو برات خشک کنم ؟

- بلدی ؟!

+ اوهوم ...

- پس بیا موهام بلنده همیشه مادرم برام خشک می کرد

میرم جلو بویه گل سرخ می ده تمامه وجودش اول شونه می کنم سرش پایینه یه پتو برمی دارم می نذازم رو شونه اش سرده بعد دوباره مشغول می شم ( چطوری مردن ؟ ) از تو آیینه نگاهم می کنه ( از ترسه چیزی که دیدن سکنه کردن ) سکوت بینمون برقرار می شه می خوام سشوار رو روشن کنم که می گه ( مادره تو کجاست ؟ ) کمی مکث می کنم بعد می گم ( رفته ... اهله جهنم بود !! ) و زود سشوار رو روشن می کنم تا سوالی نپرسه قراره فردا بریم سمت شمال واسه مراسم ...

تو کامارو با الهه نشستم بابا تو ماشینه شاهین فرناز روز قبل عقد رفته شمال خوبه که نیست

- چی شد بدون هیچ شناختی زنت شدم ؟

+ قراره ما حفاظت بود نه فقط زندگی کردن می فهمی که ؟!

- شاید پسر آتش !!

+ من پسر آتش نیستم !!

- اگه من زاده ی افسون شیطانم تو هم زاده ی آتش شیطانی !!

+ اگه افسونگر نبود ی شاعر خوبی می شدی !!

- تو هم مدل خوبی می شدی !!

+ ممنونم مادام

+ راستی اسم اصلیت الهه هست ؟

- سر عقد گفتن !!

+ حواسم نبود نتونستی ذهنم رو بخونی ؟

- نه وقتی با موجود درونت خلوت می کنی یعنی می ری تو خلع نمی تونم بشنومم آخه حصار می کشی تو یه

آتروپاتی می تونی با تمرین همه ی توانایی های ما رو به دست بیاری !!



- + تو اینارو از کجا می دونی؟!  
- از استادم!!
- + اگه استاد داشتی پس چرا نتونستی خودت رو کنترل بکنی?!  
- چون اون خیلی زود مرد . کشتنش . عموم بود اون تنها کسی بود که این توانایی رو داشت و به من و پسر خودش منتقل کرد!!
- + پسر عموت کجاست؟  
- نمی دونم . وقتی عموم مرد بی خبر رفت پدر و مادرم هم تنها فکرشون حفاظت از من بود واسه همین کسی نمی دونه کجاست!!
- + اسمش چی بود؟  
- آداد . خدای طوفان . اون می تونه اشیاء رو بدون دست جابه جا بکنه!!
- + و اما اسم خودت افسونگر?!  
- آمول!!
- + آمول?!  
- ساکت و آرام
- + چه اسم هاتون تناسب دارن?!  
- عموم گذاشت!!
- و بعد سکوت دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد یه آهنگ گذاشتم از مایکل جکسون smooth criminal  
لبخند شادی زد در حالی که چشماش می درخشید از اشک
- پسر عموم عاشقه جکسونه انقدر قشنگ با آهنگش هاش عینه خودش می رقصه که نگو!! من عاشقه تماشایه رقصش بودم می دونی ما قبلا مسیحی بودیم اما بعد مرگ عموم همه مسلمون شدیم به جز اون . رفت بی خبر!! چیزی نداشتم بگم تنها صدایه آهنگ رو بلند کردم تا تو افکارش غرق بشه باید این رقص رو یاد بگیرم آخه خوشش میاد باورم نمی شه بخوام به خاطر یه دختر کاری بکنم اما حقیقت این بود تنها دوست هایه زندگیه من دو نفر بودن که یکیشونم دختر بود . نادیا . اصلا ازش خبری نیست یاده حرف هاش افتادم ( دستات رو بده به من ... ترس آی هان منم مثله توام نه مثله تو که ذاتی این قدرت رو داری اما بعد از کور شدنم با تمرین تونستم به دستش بیارم حالا بزار راحت رو بهت نشون بدم!! ) صدایه آمول باعث شد از تو افکارم بیرون بیام
- تو هم احساسشون می کنی?!  
+ توجه نکن همیشه بینه درختا هستن بهتره هیچوقت تنها نری بینشون من که تجربه ی بدی دارم بهتره تو تجربه اش نکنی!!
- آی هان دقت کن دارن نزدیک می شن ...  
یه دفعه چیزی افتاد رویه ماشین کنترلر رو از دست دادم ماشین از جاده منحرف شد رفت بینه درختا سرایشی بود کنترل نداشتم از همه بدتر دید هم نداشتم آمول همش جیغ می زد از شدت ترس من شعله ها روشن شدن وای نه بالاخره خوردیم به یه درخت ماشین ایستاد سرم بدجور خورد به فرمون اما باید هشیار بمونم برگشتم سمت آمول تویه ماشین نبود درب ماشینم باز بود خدایه من نکنه افتاده باشه با صدایه جیغش سریع دست به کار شدم تا پیام

بیرون اما لعنتی نه کمر بند باز می شه نه در !! همون طور در حاله تقلا بودم که متوجه موجود روبه روم شدم همون دختر بود موهاش بازم جلویه صورتش رو گرفته شروع کرد به جیغ بنفش کشیدن لعنتی کر شدم بس کن هر بار با جیغش شعله هایه ماشین بیشتر میشدن یه دفعه آهنگ جکسون دوباره شروع می کنه به خوندن اوضاع عادیه از طرفه در آمول می رم بیرون تا کمی دور میشم ماشین منفجر میشه و من دیگه چیزی نمی فهمم ...  
امیر حافظ - پدر آی هان :

یه دفعه جلویه چشم ما رفتن تو دره بینه درختا آخه چی شد باورم نمی شه سریع نگه داشتیم با عجله رفتیم دنبالش بینه درختا تا به ماشین برسیم صدایه انفجار اومد شتاب من و شاهینم بیشتر شد وقتی رسیدیم آی هان بی هوش روبه زمین بود اما آمول نیست نکنه تو ماشین بوده اما نه اثری نیست شعله ها خیلی زیادن اما صدایه آژیر آتش نشانی باعث می شه متوجه آی هان بشم

- عمو بیا اینجا نفس می کشه  
بغلش می کنم تا ببرمش بالا اما مامورهای آمبولانس میان پایین با برانکارد می برنش نگرانه آی هان نیستم درسته پیشونیش زخمیه اما می دونم طوریش نمی شه فقط تمامه حواسم و چشم دنباله آمول می گرده خدایه من مامور آتش نشانی رو می بینم

+ آقا عروسم نیست خواهش می کنم پی اش بگردین !!

- باشه باشه هزارین آتیش رو خاموش بکنیم بقیه ی مامور ها هم دنبالش می گردن اسمش چیه ؟

+ آمول

- مطمئن تو ماشین نبود !?

+ آره نگاه کن اثری نیست !!

- معلومه که نیست از جنسه سنگ که نیست تو این آتیش پودر می شه ولی باز کارشناسی می شه نگران نباش !!  
با این جمله اش از هر چی احساسه خالی می شم خدایا نه با آی هان این کار رو نکن می دونم که دوستش داره من پدرشم پسر م رو می شناسم کناره اون لبخند می زنه در کماله ناباوری تنها به شعله ها که دارن از دست آب پاش هایه آتش نشان ها فرار می کنن چشم می دوزم ...

آی هان :

نور چشمو می زنه صدایه آهنگ جکسون بی وقفه تو ذهنم می زنه با صدایه شاهین صدا قطع می شه

= حالت خوبه آی هان چی شد یه دفعه !?

+ آمول آمول ... یه چیزی افتاد رو ماشین بعد ... آخ سرم ... آمول خوبه !?

- هنوز پیداش نکردن !!

+ نه نه نه ... لعنت به من ... قرار بود من محافظش باشم حق با اون بود جاش تو آسایشگاه امن تر بود لعنت به من ... بدون معطلی بلند می شم می خوام سرم رو دربیارم که شاهین با سرعت میاد به طرفم ( احمق داری چی کار می کنی حالت خوب نیست 3 روز بیهوش بودی بزار دکتر بیاد ) هلش میدم عقب ( بهم دست نزن !! ) با عصبانیت می رم پایین تا لباسام رو تنم کنم شاهین دیگه چیزی نمی گه اما بابا بی صدا یه گوشه ایستاده سرده خیلی بدونه حرفی یا نگاهی میره بیرون لباسام حالا تنم دارم تو راهرو بیمارستان به سمت بیرون حرکت می کنم که صدایه یه پسری که رویه نیمکت بیمارستان نشسته باعث می شه بایستم

= به آتروپات!! خوشگلی اما آمول بهتره چون شبیه منه!!

+ تو کی هستی!!?

= خوب ازش محافظت نکردی تمامه این مدت من بهتر مراقبش بودم!!

کمی فکر می کنم حالا سرش بالاست می تونم بینمش راست می گه شبیه آموله آره خودشه

+ آداد!!?

= بد نبود اما باید زودتر می گفتمی حالا بیا بریم خیلی وقت تلف کردی با خوابت!!

+ وایسا بینم اون از تو خبر نداشت . اصلا اگه مراقبش بودی چرا گذاشتی ببرتش!!?

= چون به نادیا گفتم تا خبرت بکنه تا از این به بعد تو مراقبش باشی ولی انگار هر دو تون هنوز تازه کارین!!

داره بدونه هیچ حرفی به سمت خروجی حرکت می کنه موندم چی کار کنم سر درد گرفتم این همه شوک به طور

همزمان زیاده صدایه بابا آروم می کنه ( باهانش برو . بهش اعتماد کن . حق با اونه . اگه بهش گوش کنی به آمول

می رسی !!! ) داره تو نور ورودی بیمارستان گم می شه موندم یعنی پدرم رو رها کنم تنهاش بزارم با حالتی مستسل

به پدرم چشم می دوزم که باچشمش برایه خاطر جمعی اطمینان می ده بدونه اتلافه وقت می رم دنبالش ....

من دارم میرم نمی دونم کجا اما فقط به آخرش فکر می کنم اونم آموله و از همه مهم تر قولم بهش ... باورم نمی شه

تویه 21 سالگی غرقه این همه پیچیدگی شدم ... دلم برایه هوایه ابری و آروم تبریز تنگ شده آخه آرامشه عجیبی

داره آرامشی که انگار دلتنگه ... آداد عجیبه آرومه اما می شه گفت از همه شاکیه پشتش یه خالکوبیه بزرگ سیاه

هست که باعث می شه با نگاه بهش ساعت ها غرق بشم عکس مردی که سرش پایینه صورتش با موهایه نیمه

بلندش پوشیده شده و از بین کتفش دو تا بال بزرگ شیطانی بیرون زده پیرهنی تنش نیست و تمامه بدنش زخمه ...

انگار زخم ها ماله یه تازیانه است اما احساسم بهم می گه غمش از درد زخم ها نیست ... از این خونه به اون خونه

فقط به دنباله آمول . آداد مست می کنه آدم مقیدی نیست برام سواله دلم می خواد ازش بپرسم یعنی خودش رو به

شیطان فروخته اگه این کار رو کرده من چرا باهانش اومدم ؟ ... میرم به اتاقش داره با آهنگ Bite It جکسون

خیلی قشنگ می رقصه مبهوته رقصم که آهنگ تموم می شه

- می دونم برات تعریف کرده آخه عاشقه این رقصه !!

+ چرا تو ... تو خودتو به شیطان فروختی ؟

- آره ... اما مثل مادرت فقط برایه محافظت از خانوادم بود !!

+ مادرم!!?

- آره مادرت ... من نمی خواستم آمولم مثله مادر تو بشه پس تسلیمه شیطان شدم ... مادرت عاشقه پدرت و تو بود !!

آهنگ شروع می کنه به دوباره خوندن پوکی به سیگار می زنه و لیوانه آبجوش رو سر می کشه و شروع می کنه به

رقصیدن و من تو افکارم غرق می شم ... تمامه این مدت ... معذرت می خوام مادر ...!!!!

سه ماهه از بودنم کناره آداد می گذره اما هنوز خبری نتونستیم از آمول بگیریم با پدرم تلفنی در ارتباطم . آداد آدمه

جالیه روزها با من می مونه و بهم تو تمریناتم کمک می کنه اما شب ها نمی دونم کجا می ره وقتی هم برمی گرده

مسته ... چشمش غم بزرگی دارن از طرفی هم نمی دونم چرا انقدر بهش وابستم و هیچ چیز از اون منو دلگیر نمی

کنه مثله بودن کناره پدرم ...

می رم اتاقش . طبقه بالاست . خونه شبیه خونه ایی که تو تهران داشتیم ولی تو تبریز و وسط محله ی ارمنی هاست . به شکم خوابیده و پیرهنی تنش نیست دوباره متوجه خالکوبیش شدم می رم می شینم لبه ی تخت و رویه باله های این قدیسه از جهنم دست می کشم ... زخم های تنش اونقدر ناتوانش کرده که انگار بال ها دارن جسم بی جونی رو بالا می کشن با صدایه آداد از افکارم بیرون میام

- من مستم دیشب پارتی بودم تو چی خوردی منو با یه چیزه دیگه اشتباه گرفتی؟! ( اینو گفت و بلند شد به حالت نیم خیز بهم خیره شد چشماش خمار بودن همون طور بهش خیره بودم که دستشو جلویه صورتم تکون داد )

- هی با توام ؟

+ می شه بگی این خالکوبی رو چرا کشیدی ؟

- نه نمی شه ( این حرفشو با صدایه دخترونه و مستی می گه سریع از رویه تخت بلند می شم و با عصبانیت می گم )

+ معلوم نیست چی به بابام گفتی حاضر شد من با تو پیام!!!!!! واقعا چی گفتی!!?

- ( با گفتن این حرفم بلند بلند می خنده بعد میفته دوباره رویه تخت ) ...

+ چی خنده داره ؟

- هیچی ... آخه باباتم گفت دقیقا این جمله ایی که راضیش کرده تو با من بیای رو بهت نگم!!!

+ جدی ؟

- آره ... ( به پهلو می چرخه به طرفم بعد چشمکی میزنه ) اما تترس من شیطانم و خوش قول نیستم پس یه روز بهت می گم!!!

+ خیلی خوب چرت و پرت بسه پاشو بریم بچرخیم ؟

- من تمامه شب بیدار بودم حوصله ندارم

+ هی!! من اینجا پوسیدم اصلا امشب منم باهات میام!

- نه ... اونجا جای تو نیست در ضمن نه بچه ایی نه دختر خودت برو بگرد!

+ از تنهایی بیرون رفتن خوشم نمیاد آدم تنهایی بودم اما همیشه پدرم بود!!

- دلت واسه بابات تنگ شده بابایی!!?

بالش رو برداشتم کوبیدم تو سرش اما اون هنوز داشت به خنده های تمسخر آمیزش ادامه می داد منم عصبی شدم

گفتم

+ حالا که این طور شد چه بخوای چه نخوای من امشب باهات میام!!

لبخندش جمع شد با حالت کلافه گفت ( حالا کجا بریم ؟ ) پس پیروز شدم پوزخند زدم بعد به چشماش که تقریبا به ماهی می شد فهمیدم رنگ فندقن خیره شدم

+ سورتمه!!

لبخند نصفی زد و با علاقه ی خاصی به چشم زل زد این نگاه عادی نبود یه جاذبه داشت سرشار از محبت بود انگار غرق نگاهم شده بود اما نه از سر قشنگیه چشمام نمی دونم اسمش چی می تونست باشه جو رو عوض کردم

+ نظرت ؟

- باشه شب میریم

+ نه خوش ندارم شب تو فضایه باز باشم می دونی که ؟

- خیلی تلخ نفسش رو بیرون داد ( آره می دونم داداش کوچولو )  
 + ( با تعجب گفتم ) داداش ؟  
 - ( انگار تازه از خلسه بیرون اومده ) منظورم اینه که ...  
 + اشکال نداره قشنگ بود اینطوری هم کمتر بهمون شک می کنن !!  
 ابروهاشو بالا داد و بعد لبخندی زدو از تخت بلند شد رفت سمت دستشویی تمامه مدت فکر مشغول شد چرا یه دفعه این رو گفت اما اگه یه روز می گفتن برادر یا خواهری دارم دوست داشتم مثله آداد باشه . پشته میز صبحانه نشسته بودم که با یه حوله رو سرش و در حال خشک کردن موهاش اومد پایین نشست مقابلم  
 - خوب واسه خوردن چی داریم ؟  
 + رفتی حموم ؟  
 - په نه په !!  
 لبخند نصفه ایی زدم تازه انگار فکرهای دیشم یادم اومد  
 + کی قراره بریم دنباله آمول ؟ الان سه ماهه !!  
 - هر وقت تو اونقدر قدرت پیدا کنی که بتونیم نجاتش بدیم !  
 بعد یه لقمه گذاشت تو دهنش اصلا عینه خیالش نبود  
 + تا کی قراره طول بکشه اگه تا الان خودشو به شیطان فروخته باشه چی ؟  
 - احتمالش هست !!  
 + چی ؟ ... تو که این همه دم از حمایت آمول می زدی حالا بی تفاوت می گی احتمالش هست ؟  
 - ( کلافه شد دست از خوردن کشید زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم و بدونه این که نگاهم بکنه گفت ) خوب زودتر خودتو آماده کن !!  
 + با چی ؟ من حتی نمی دونم باید چی کار کنم ؟ یا کدوم انرژی رو تو بدنم زیاد کنم ؟  
 - بفرستمت کلاس خصوصی خوبه ؟  
 + ( حالا داشت نگاهم می کرد باورم نمی شه بخواد تو این شرایط شوخی کنه ) جدی باش !!  
 - جدی ام  
 آره جدی بود اما من باورش نداشتم  
 ... +  
 - حاضر شو بریم  
 + پیش استاد ؟  
 - نه منگل جان . سورتمه !!  
 با شنیدن این حرف بلند شدم بزمنش که دوید رفت بالا و بلند بلند خندید ...  
 خسته و داغون نشستیم رویه یه نیمکت از بس رکاب زدیم تا این سورتمه ها راه برن پدر پاهامون در اومد آداد دستاشو دو طرفه پشتیه نیمکت می ندازه و به آسمون خیره می شه  
 + بینم نوشیدنیه گرم بگیرم برات ؟  
 - به حد کافی گرم شدم با این پیشنهادت !!

+ خوب پس آب میوه حالتو جا می یاره نه ؟

- می دونی آب شنگولی بیشتر حال می ده !!!

بعد از تو جیبش یه بطریه فلزیه کوچیک در آورد یه چشمک زد و سر کشید باورم نمی شد با خودش الکل حمل می کنه سری از تاسف تکون دادم رفتم به سمت کانکس تا یه کاپوچینو بگیرم تازه وقتی نوبتم شد یادم اومد کیفم تو ماشینه باید می رفتم اونجا تو پارکینگ جالب نبود بعد اون تصادف اصلا دوست نداشتم تو موقعیت تنها قرار بگیرم ولی خوب اوضاع امنه اونجا پر از فلزه و اونا نمی تونن جایی که فلز باشه حضور داشته باشن وارده فضا یه سر باز پارکینگ شدم شولت رویال سیاه آداد اونجا آخر پارکینگ بود داشتم به سمتش حرکت می کردم که ناگهان احساس کردم هوا سردتر از قبل شد می دونم اینجا کوهستانه و تو زمستون سرد اما این سوز سرما برام آشنا بود کمی جلوتر متوجه بچه ایی شدم که کناره ماشین ما پشت به من ایستاده بود بیچاره حتما گم شده مثله یه گلوه ی توپ سفید به نظر می رسید صداش کردم ( چی شده عمو جون ؟ گم شدی ؟ ) جوابی نداد دوباره امتحان کردم ( هی بچه ؟ با توام ؟ ) برگشت به سمت دیدن صورتش همراه شد با صدایه جیغه گربه ایی از ترس چیزی که دیدم یه داد خفیف کشیدم بعد با عجله عقب عقب حرکت کردم خواستم برگردم تا فرار کنم که خوردم به یه چیزی ... زن و من هر دو افتادیم با این تفاوت که من افتادم زمین اما زنه افتاد تو بغل شوهرش . اونم چه شوهری با آقا گوریل مسابقه ی بدنسازی گذاشته بود از رو زمین بلند شدم که البته بدترین کار بود چشم افتاد به زنه که کلی آرایش داشت سیاه و خپل بود حیفه این مرد اما وقتی چشمم افتاد به مرده از گفته جمله ام پشیمون شدم چشمش به خون نشسته بود - مگه کوری ؟

+ معذرت می خوام می دونی اونجا ... خوب بیخشید من ...

نذاشت بقیه ی جمله ام رو بگم با مشتتی که زد نقش زمین شدم ترجیح دادم بلند نشم اونم با انگشت تهدید گفت ( نینمت دیگه !! ) و با زنش رفتن . زنه که خودش رو کشت اونقدر نگاهم کرد همین طور رو زمین نشسته بودم که سایه ی مردی بالا سرم باعث شد سر بلند کنم

- آخه اون بابات به تو چی یاد داده ؟ ناسلامتی رزمی کاره اونوقت پسرشو ببین !!

+ وای پسر نره غول بود برایه خودش !!!

کمکم کرد از رویه زمین بلند شدم توی راه همش ماشین رو این ور اون ور می کرد برگشتم به سمتش + مستی ؟!!

- تو این سه ماه فقط این سوال رو پرسیدی !! مگه نمی بینی ؟!!

+ چرا اما به امید روزی که بگی نه بازم می پرسم !

- پس پپرس تا صبح دولتت بدمد !

برگشت سمتم تا حرص خوردمو ببینه نمی دونم چی دید که زد کنار پیاده شد اومد طرف من درب ماشین رو باز کرد با یه دست چونمو گرفت صورتمو بررسی کرد بعد با عصبانیت گفت ( عوضی !! خدا کنه نشکسته باشه به حد کافی ضایع هستی !! )

+ خیلی ممنون واقعا

به خودم تو آینه ی ماشین نگاه کردم دماغم خونی بود کم نبود اما زیادم نبود آداد با پنبه و یه شیشه آب برگشت دستمال رو خیس کرد خواست رو صورتم بکشه که سرمو عقب کشیدم ابروهاشو بالا داد

- چته ؟
- + خودم با آینه پاک می کنم !!
- لازم نکرده من باید پاک کنم بعدش می ریم کلینیک ممکنه شکسته باشه !!
- + اگه بشکنه خورش زیادتر از این می شه !!
- بوفی کرد و پنبه رو داد دستم برگشتیم خونه و تا شب هر کی تنها با خودش بود ...
- آخر شب بود یعنی تو بازه ی زمانیه رفتن آداد بودیم که موبایلم زنگ خورد بابام بود
- سلام پسرم
- + سلام بابا چطوری ؟ چه خبر ؟ ما که صبح باهم حرف زدیم ؟
- نه انگار سر حالیه حالت خوبه . چیزی نیست فقط بهم ماموریت خورده تا دو هفته نمی تونم باهات تماس بگیرم .
- + شبونه ؟ چرا صبح نگفتی ؟
- شب قطعی شد . چه خبر ؟
- + از صبح تا حالا خبری نیست اما صدایه تو می گه اوضاع خوب نیست !!
- چرا هست عشقم فقط ... فقط دلم برات تنگ شده !!
- + منم بابا بعد ماموریتت بیا اینجا
- از آمول چه خبر ؟
- + هیچی آداد هیچ سر نخه بهم نمی ده گمونم داره بازیم می ده . چطور بهش اعتماد کردی ؟
- همون طور که اعتماد داشتم تو دیوونه نیستی !!
- + پس یعنی حقیقتی هست که باز من بی خبرم ؟!!!!
- بهش اعتماد کن من دیگه باید برم مراقب خودت باش .
- + تو هم همین طور خدافظ
- و تلفن قطع شد حس کنجاویم بدجور تحریک شده بود با صدایه بسته شدن درب اتاق آداد پریدم بیرون می خواستم امشب باهش برم خیلی وقت بود آماده تو اتاقم نشسته بودم . یه تیشرت آستین کوتاهه آبی پرننگ با یه تیشرت آستین بلند خاکستری از زیرش و یه شلواره لی همرنگ تیشرت روییم با کفش های اسپرت خاکستری باور کنید خوشتیپ به نظر می رسیدم البته باید ببینید . با دهن باز مشغول براندازم بود که جدی شد
- کجا به سلامتی ؟!
- + با تو میام
- ولی من امروز بردمت بیرون !!
- + من نگفتم اگه بیرون بریم شب باهات نمی یام گفتم ؟!!
- لجباز نباش چیز خوبی نیست مثله ...
- حرفشو خورد دیگه ادامه نداد دلم می خواست بدونم مثله کی می شدم اگه لجبازی می کردم حرکت کرد سمت پله ها تا از در خارج بشه منم دنبالش رفتم ...
- تو ماشین منتظره من نشسته بود رفتم نشستم قبل از حرکت در حالی که به روبه رو زل زده بود گفت ( از کنارم تکون نمی خوری باشه ؟ ) دستمو مشت کردم به طرفش گرفتم منتظر بودم تا با مشت بکوبه به مشت با شادی و بی

خبری گفتم ( باشه ) مشتمو جواب داد اما نگاه نافذش رو دوباره به چشمام دوخت انگار غرق شد منتظره حرکت بودم با دیدن نگاهش دوباره لبخندم باز شد اما اون در حالی که انگار تو خاطرات دورش غرق شده بود گفت ( لبخندت خیلی شبیه اونه ... ) اما حرفشو ادامه نداد تازه از خلسه اش بیرون اومد سرشو به چپ و راست تکون داد و ماشین رو گذاشت تو دنده و با take off راه افتاد ...

یه سالن بزرگ پر از ستون بود و وسطش یه سکوی گرد و بزرگ از بیرون شبیه خونه بود اما داخلش هیچ اتاقی نداشت فقط سالن بود با سقفی بلند با ورود ما چراغ ها خاموش شد و بعد رقص نور . جای برادران 110 خالی . کناره هر ستون یه میز گرد پر از مشروب و لیوان قرار داشت آداد یه شیشه برداشت بعد دستمو گرفت با خودش برد تو حیاط لب استخر نشستیم و در حالی که به آسمون خیره بود مشغول خوردن شد از نیم رخ داشتم نگاهش می کردم اون واقعا خوش قیافه بود حالا یه پیرهن آستین کوتاهه سفید با جلیقه ی سیاه و شلوار کتان سیاه تنش بود هر دو کتمون رو گذاشته بودیم تو ماشین

- چته بهم زل زدی ؟

+ ( پوزخند زدم که با نگاهش تلاقی کرد ابرو هامو بالا دادم و در حالی که به آب استخر نگاه می کردم ) چرا عمرتو پای آمول گذاشتی ؟ ( بعد این سوال زل زدم تو چشماش و منتظر اول طولانی بهم خیره شد بعد نگاهشو ازم دزدید و زل زد به آسمون )

- چون دختر عموم بود

+ بود !!؟

- فیلم زیاد میبینی !

+ ( مثله خودش به آسمون نگاه کردم ) اما احساسم بهم می گه تو بهش مدیونی اما چه دینی نمی دونم !!  
- ( می تونستم نگاهه خیرش رو رویه خودم احساس کنم بعد صدایه پوزخندش برگشتم سمتش اما روش رو ازم گرفت انگار چیزی رو مخفی می کرد با صدایه ی دورگه ایی ادامه داد ) من از آمول بزرگ تر بودم پس باید تمریناتم رو زودتر شروع می کردم اما ... من نمی خواستم یه آدمه متفاوت باشم سر همین هیچ وقت شاگرد با استعدادی واسه پدرم نبودم اونم حسابی تنبیهم می کرد و یا بهم گرسنگی می داد ... آمول رو زخم هام مرهم می زاشت و برام غذا می یاورد اون با همه ی بچه گیش دله بزرگی داشت که پدرم با بزرگیش نداشت ...  
حرف هاش تموم شد یه جورعه ی دیگه هم از بطری سر کشید تو افکارش غرق شد احساسه تنفر از پدر آداد . کسی که تا حالا ندیده بودمش . برام عجیب بود اما فقط یه کلمه تو ذهنم تکرار می شد ( اگه زنده بود می کشتمش !! )  
( با ورود دختری به خلوتمون سکوت هردومون شکست یه پیرهن دکلمته ی کوتاهه قرمز تنش بود لباس خیلی با رز سرخ شده بود یه سیگارم بینه انگشتاش بود اومد مقابله آداد نشست

= پادشاه پس کی می خوای بیای ؟

+ پادشاه ؟

= ما به برادرت می گیم پادشاه کسی اسمه اصلیش رو نمی دونه جز صمیمی ها !!  
وقتی اینو گفت آخرش برام یه چشمک حواله کرد و خم شد رو آداد و شروع کرد به لب گرفتن مات و مبهوت بودم دیگه سریع خودمو جمع کردم و مثله برق گرفته ها پا شدم آداد با هزار زحمت لبشو از دختره جدا کرد برگشت سمتم



- برادرمو ترسوندی شیما؟!!!

اونم مستانه قهقهه زد و بلند شد سعی کرد آدام بلند کنه در حالی که ما چشم از هم برنمی داشتیم دستشو کشید تا ببرتش سمت خونه نگاهم که به اون نور و صدا افتاد آب گلوم رو قورت دادم آداد متوجه شد

= برو می یام

آلاله به لبه دیگه گرفت و بعد رفت آداد اومد به سمت دستاش رو گذاشت رویه شونه هام

- هی؟ به من نگاه کن!!

+ ... (زل زدم بهش)

- از کنارم تکون نخور جات تویه جهنم پیشه یه شیطان کهنه کار امن تره!!

بعد یه چشمکی بهم حواله کرد لبخند زدم ... رویه سن وسطه سالن بود همه جا سکوت برقرار بود با روشن شدن

فقط سکویه وسطه سالن همه شروع کردن به فریاد (پادشاه پادشاه!!) هم زمان اهنگ هم پخش شد این آهنگه

Billi Jean جکسون بود آداد محشر بود مخصوصا با اون کلاسه لبه دارش که نمی دونم کی بهش داده بود

وقتی به قسمته هیجانی رسید خیلی با تمامه احساس شروع کرد به همراهیه آهنگ داشتیم برای یه رقصه هیجانی به

وجد می اومدم ....

حسابی مست بود واسه همین تو راهه برگشت من داشتم رانندگی می کردم پنجره ی سمت خودش رو کشیده بود

پایین و سیگار می کشید پشتیه صندلی رو هم خوابونده بود احساسه عجیبی داشتم ساعت 3 صبح بود تو عمرم این

موقع بیرون نبودم همه جا سکوت بود این حالت یادآور شروع وحشت هایه من بود ...

- چرا اینطوری به اطراف نگاه می کنی؟

+ از این سکوت از این تاریکی خوشم نمی یاد؟

- تمامه فیلم ها تمامه داستان ها تنها یه چیز می گن (موجودی از تاریکی بیرون آمد چهره ایی ترسناک داشت گویی

زاده ی جهنم بود!!) اما ... اینطور نیست مگه من و تو ترسناکیم؟

+ ما زاده ی جهنم نیستیم!!

- تو شاید اما من ...

+ تو هم نیستی تو آدمه درستی هستی شاید اخلاقت فاسد باشه اما ... مگه بقیه نیستن؟ کدومشون حاضر به فداکاری

مثله تو می شه؟ کدومشون انقدر خوب بلده آرامش بده؟ کدومشون ....

- هیچ کدوم آی هان هیچ کدوم!!

+ به نظرت می تونیم پیداش کنیم!!؟

جوابی نداد آخه خوابش برده بود و من در سکوتی عمیق تر از قبل به راهم ادامه دادم ...

امیر حافظ - پدر آی هان :

نمی دونستم چطور باید بهش بگم اینکه اون پسر چقدر می تونه بهش نزدیک باشه یا اینکه دارم به کدوم ماموریت

می رم صبح امروز بعد از اینکه باهاش خدافظی کردم بهم زنگ زدن سرهنگ آریا بود گفت نادیا رو دزدیدن باورم

نمی شد یه گروگان گیری بود و من به همراهه تیمه عملیاتیم امشب عازمه ویلایی تو خارج از تهران بودم چون

گروگان گیر ها من رو می خواستن و من به سرهنگ مدیون بودم گرچه بیچاره هیچی ازم نخواستنه بود اما اون یه

جورایی بهترین عمویه پسرمن بود ...

یه احساسی بهم می گفت حالا که داریم می ریم سمته ویلا پشته این ون پلیس باید حرف هام رو به سرهنگ بگم تا به گوشه آی هان برسونه چقدر دلم می خواست الان اینجا بود تا بغلش کنم سرهنگ سرشو بینه دستاش گرفته دستمو گذاشتم رویه شونش با چشمایی خسته و نگران بهم نگاه کرد

+ سرهنگ می خوام یه حرف هایی رو بهت بگم که اگه برنگشتم به آی هان بگی!  
= چی بگم؟ به پسری که منو عمو صدا می کنه چی بگم؟ می دونم این که ازت خواستم به حرف او نا گوش کنی بی معرفتیه ...

+ صبر کن!! کی گفته تو خواستی؟ شما با این که هیچ رابطه ی خونی با من نداشتین و در حالی که همه از پسر من ترسیدن مارو به خانوادتون راه دادین. قبل از برادرم اون به شما گفت عمو پس دختره شما برادر زاده ی منم هست!!

= باشه بگو اما این دلیل نمی شه برنگردی!!!!

+ البته. بهش بگین واقعا متاسفم اگه جسمن دیگه کنارش نیستم اما همیشه حتی تو جهنم تمامه فکرم اونه پسری که باهاش حالا همسفر و هم خونه شده از چیزی که فکرشو می کنه بهش نزدیک تره اگه بهش بگه با مرگ من دیگه تعهدی به قولش نداره حتما همه چیز رو براش تعریف می کنه و اینکه بابا همیشه عاشقشه با مرگم بی تابی نکنه اون کسایه دیگه ایی بازم کنارش داره که عاشقشن و از آداد هیچ وقت دست نکشه!!  
= باشه امیر جان گرچه واسه برادری لایقم ندونستی که بهمن صدام کنی اما باشه اگه خدایی ناکرده طوری بشه می شم قاصد خبر بد!!

+ نگین این از احترام بود و الا شما از برادر برام نزدیک هستین که وصیتم رو به شما گفتم.  
رسیدیم به ایستگاه مرگ من. نمی دونم چرا این احساس به سراغم اومده و یه صدایی تو گوشم تنها سازه تیتراژه پایان رو می زنه اما ته دلم امیدی آروم می کنه اینکه آی هان کسی که مثله من باشه کنارش داره و شاید دیدار دوباره ی من با آیناز ...

آی هان:

نزدیک های صبح بود احساسی داشتم مثله ترس یا نگرانی اما نمی دونم چی بود اما فقط می دونستم یه احساسی من رو مثله مرغ پر کنده کرده آداد بیهوش و غرق خواب افتاده رویه تختش با هزار زحمت آوردمش بالا و بردم اتاقش با اینکه خوابه و آرامشی بهم نمی ده اما ترجیح میدم کنارش تو اتاق باشم تو این سه ماه اونقدر سوره ی یاسین رو خوندم که حفظ شدم آخه واسه قوت قلب و داشتن شجاعت خوبه. دارم زیر لب تکرارش می کنم. خیلی کلافه شدم با زدن نور سپیده دم به چشم های آداد با کلافه گی از خواب بیدار می شه

- اه بکش اون پرده رو!

+ اگه خوابت بیاد زیر بارونم می خوابی!!

- کی گفته؟

+ بابام

- آره اما اونقدر زیر لب چیزی خوندی که روحم داره اذیت می شه!

+ آره معذرت می خوام

- حالا چته ؟

+ نمی دونم فقط ... فقط دارم سکنه می کنم اضطراب دارم !

- پارتی دیشب هورمونات رو زده بهم ( برام چشمک زد با عصبانیت گفتم )

+ خفه شو

از اتاق اومدم بیرون لعنت به همتون هیچ کس احوالاته من رو نمی شناسه می دونم تند رفتم آداد نمی تونه اسم خدا یا آیه هارو به زبون بیاره این کار آزارش می ده انگار چیزی نمی زاره ! هنوز کلافم انگار قرار نیست تموم بشه . از پنجره به حیاط خیره می شم از امروز صبح تبریز تو مه غلیظی فرو رفته دقیقا 5 ساعت از بی قراریه من می گذره آداد انگار دوباره گرفته خوابیده چون بعد از رفتنم از اتاقش بیرون نیومده این مه این هوایه ابری داره بغضی رو به گلوم می ندازه انگار قرار نیست این آشفتگی تموم بشه . دوباره تو این مه غلیظ وارده خصله می شم غرق در خودم و زمانه متوقف شده ...

امیر حافظ - پدر آی هان :

به وسیله ی موبایلی که گروگانگیرها به فرمانده عملیات ضربت داده بودن تماس برقرار شد اعلام کردن من اینجام و قرار شد تا به ساعت دیگه مبادله انجام بشه . حالا همون به ساعت دیگه ست و من وسط سوله ایستادم قبول نکردن تو فضایه باز انجامش بدن به پشت سرم نگاه می کنم باریکه ایی از نور به این ظلمت تابیده با دنیایه ی پشت سرم خداحافظی می کنم آره با تنها دلیل زندگیم . پسر . با تنها عشقه افسانه ایی خودم . آیناز . باصدایه گروگانگیر برمی گردم به سمت تاریکی . همشون به کلاه سیاه سر کردن و چهره شون مشخص نیست

- گذر پوست بالاخره به دباغ خونه افتاد !

+ ... ( پوزخند زدم )

- نمی خوام بدونی کیه ام ؟

+ می دونم !

- واقعا؟! خوب بگو !

+ به مجرم !!

- ( می خنده بلند بلند بعد به بغل دستیش اشاره می کنه چند ثانیه بعد دینا رو می یارن . دینا صدا می کنه )

= عمو ؟ عمو امیر ؟

+ اینجام دینا جان نترس همه چیز درست می شه !!

- آره نترس . می دونی پسر خوشگلت رو پیدا نکردم واگر نه اون الان اینجا بود !!

+ هیچ وقته دیگه هم پیداش نمی کنی !!

هر دو به هم خیره شدیم اون از پشت کلاهش و من از پشت نگاهم . دینا به سمت نور حرکت کرد و توش ناپدید شد قرار بود بعد از خروج دینا عملیات انجام بشه تا رفت بیرون خم شدم تا اسلحه ایی که تو پاچم قایم کردم دربیارم که با صدایه شلیک دو تیر زمان متوقف شد ....

آی هان :

صدایه شبیه به شلیک من رو از خصله خارج کرد برگشتم به سمت در که نگاهم با آداد برخورد کرد

+ بگو که تو هم شنیدی ؟

- ... (مشکوک نگاهم کرد)
- + (فریاد کشیدم) شنیدی؟
- چرا عرق کردی مریض شدی؟ چی رو شنیدم؟
- + اگه نشنیدی چرا بیرون اومدی؟
- چون تو ... از انرژی خودت خبر داری؟ خیال کردم دوباره حمله داشتی!!
- پوفی می کنم و رویه میل ولو می شم دیگه خبری از تشویش نیست فقط غمی رو دلم سنگینی می کنه آداد رفت
- آشپزخونه بعد با یه لیوان آب بالا سرم ظاهر می شه آب رو ازش می گیرم و یه نفس سر می کشم جوری با ولع می خورم که پیرهمن خیس می شه
- مگه نگفتم دیگه این کارو تا وقتی مهارت پیدا نکردی انجام نده؟ حالا یواش تر بخور!!
- + دست خودم نبود!!
- باشه پاشو بریم بیرون کله پاچه بدم بهت سر حال شی!
- + نه حالم ...
- خفه بابا پاشو!!
- + (ابرو هامو دادم بالا از حرفش متعجب شدم)
- چیه یکی واسه امروز صبح طلب داشتی ازم!!
- می خندم اون ... انگار زمان برایش فرق نداره اینکه چقدر سخت باشه یا ترسناک انگار همه چیز داره و امنیت برقراره
- به نظر می رسه می تونه همه چیز رو حل بکنه!!!
- توی راه هیچ کدوم حرف نزدیم فقط یه آهنگ پخش شد اونم آهنگ آنشرلی بود .... رسیدیم کله پاچه فروشی اما بسته بود خواستم به موبایلم نگاه کنم بینم ساعت چنده دیدم خونه جا گذاشتم مشغول گشتن شدم
- چته هی وول می خوری؟
- + موبایلم نیست!
- حتما خونه است بی خی بابا!!
- + شاید بابا زنگ بزنه
- اگه زنگ بزنه میفته تو گوشی تو هم می فهمی زنگ زده بعد مثله یه جنترمن بهش می زنگی!!
- ابروهاشو داده بود بالا ازم تاییدیه می خواست خندیدم این یعنی تاییدیه پاشو گذاشت رو گاز بعد در حالی که لاستیک ها رو آسفالت ساییده می شد دستی رو خوابوند پرت شدم تو صندلی و با سرعت ماشین حرکت کرد ...
- چند روز گذشت موبایلم رو پیدا نکردم احتمالا تو اون خونه تو مهمونی جا مونده یا شاید کار از ما بهتر بود بابا هم تا دو هفته ماموریته پس فعلا وقت پیدا کردنم زیاد بود اون شب کلافه رفتم پیشه آداد . اون شبه تلخ . عصبی بودم
- + می شه بگی کی میریم دنباله اون دختر بد بخت !!؟
- (رو مبل نشسته بود در حاله سیگار کشیدن فیلم میدید) چته باز !!؟
- + خوبه والله . می دونی چند وقت شد اگه تا حالا زنده مونده باشه!!
- (نگاه بدی بهم کرد بعد دوباره به تلوزیون خیره شد) ...
- + چیه نکنه می خوام بگی اهل جهنم نامیران!!

- سگ شدی !!

+ خفه شو من همین امشب از اینجا میرم . خودم دنبالش می گردم !!

به سمته اتاقم رفتم و نیم ساعت بعد با ساک وسایلم برگشتم رفتم سمته در ورودی بیخیالیش کلافم کرده بود به دفعه آداد با عصبانیت بینه من و در قرار گرفت

- چته امشب !!؟

خواستم چیزی بگم که با خاموش شدن چراغ ها . در حالی که نور چراغ از کوچه به داخل میومد و این یعنی قطعی برق فقط ماله ماست . حرفم تو دهنم موند آب دهنمو قورت دادم اوضاع امن نبود - از کنارم تکون نخور آی هان !

+ باشه

اما اوضاع هیچوقت تحت کنترل ما نیست احساس کردم چیزی من رو به عقب داره می کشه فریاد زدم ( آداد ! ) نوک انگشتم به دستش خورد اما نتونستیم همدیگه رو بگیریم محکم کوبیده شدم به دیوار زخم قدیمه کتفم درد گرفت آخم بلند شد آداد فریاد زد ( آی هان ! ) می تونستم حرکتش رو به سمت احساس کنم اما صدایه شکستن شیشه و بعد هر چی صداش کردم جواب نداد اوضاع خوب نیست به زحمت و با احتیاط رفتم طرفش انگار کسی داشت با ما تفریح می کرد تو نستم پیداش کنم ....

نشستم کنارش سرشو بغل گرفتم نوری از کوچه باعث شده بود پذیرایی قابل دیدن بشه بیهوش بود سرشم خونی چندتا ضربه به صورتش زدم ( آداد آداد ؟ ) گیج و منگ بلند شد اما نمی تونست هوشیاریه کامل داشته باشه دستشو دوره گردنم انداختم و با یا علی بلندش کردم که دوباره همه جا آشوب شد گلدونا داشتن می شکستن بعد صدایه شکستن شیشه های خونه مثله بمب صدا کرد چند تا خورده شیشه به صورتم پرتاب شد اما متوقف نشدم آدام کشو کشون با خودم از در ورودی خارج کردم بیچاره آداد تو این زمستون لباسه خونه تنش بود به تیشرت سفید با پیرهن چارخونه ی قرمز و شلوار ورزشی سیاه اما وضع من بهتر بود چون می خواستم برم بیرون به بافتنی شیری با شلوار کتون سیاه و یه اورکت سیاه تنم بود سریع زدم به حیاط اما سوییچ ماشین بالا بود جرات نداشتم برگردم بدون کفش راهیه کوچه شدم آداد حالش خوب نبود داشت از هوش می رفت درسته هم جسه بودیم اما وقتی آدم تعادل نداشته باشه وزنش زیاد می شه می تونستم احساس کنم که همین دور و بره وارده یه کوچه شدم اما از شانس بد من کوچه بن بست بود آداد دیگه داشت می افتاد که چشمم به در یه خونه افتاد احساسم بهم می گفت اونجا امنه آداد رو با آخرین توانم کشیدم سمته در اون خونه باورم نمی شد در بازه بدونه کوچکترین فکری رفتیم داخل خونه جنوبی بود رفتیم زیر زمین آداد رو نشوندم رو زمین از هوش رفته بود همه جا تاریک بود اما اینجا امنیت برقرار بود چون هیچ احساسی از اینکه اون جن اینجا باشه نداشتم اورکتم رو درآوردم انداختم رویه آداد بعد کورمال کورمال یه چوب از کناره دیواره پیدا کردم تا از خودم و آداد محافظت کنم نمی تونستم چراغ رو روشن کنم چون ممکن بود متوجه ما بشن اهالیه خونه رو می گم که با بسته شدن در ورودیه خونه متوقف شدم دعا دعا میکردم کسی پایین نیاد اما امروز روز شانس من بود در زیرزمین باز شد و بعد چراغ ها روشن شدن جلویه آداد چوب به دست ایستادم یه مرده میان سال جلوم ایستاده بود و نگاهش بینه من و آداد در گردش بود بلند فریاد زدم

+ جلو نیا . کمی بعد ما از اینجا میریم !!

= ( به آداد خیره شد ) به نظر می رسه حاله رفیقت خوش نیست !!

+ برادرمه !! ( نمی دونم چرا این رو گفتم اما دلم این رو می خواست )  
 = باشه برادرت حالا بزار کمکش کنم ممکنه آسیب جدی دیده باشه موقع سقوط !!!  
 + سقوط از کجا؟؟ همون جا بمون بهش دست نزن !!  
 = نترس پسرم من اگه آدم بدی بودم هیچ وقت خدا به اینجا هدایتت نمی کردم بزار کمکش کنم !!  
 رفتم کنار مقابل جسم بی جونه آداد زانو زد آروم سرشو برگردوند و به زخم پیشونیش نگاهی انداخت کناره هردو  
 شون نشسته بودم و با نگرانی به آداد نگاه می کردم مرده بهم نگاه کرد لبخند آرام بخشی زد  
 = نترس خوبه فقط کمی ازش خون رفته تا صبح بهوش میاد اما برابره احتیاطم شده الان میریم بیمارستان .  
 + ( با وحشت گفتم ) بیمارستان نه ! دیگه طاقت ندارم دیگه بسه تر خدا !!  
 = ( نگران به چشم خیره شد بعد دستشو گذاشت رویه شونه ام وقتی دید پشش نمی زرم منو کشید تو بغلش ) آروم  
 باشه قول میدم جات اینجا امنه .  
 با یه حرکت آداد رو از رویه زمین بلند کرد از وقتی اومده بود زیرزمین هر چند ثانیه سرفه میکرد بردتمون طبقه ی  
 بالا . خونه قدیمی نبود اما وسایلیش ساده بودن آداد رو خوابوند رویه تخت بعد زخم پیشونیش رو تمییز کرد و بست  
 کناره تخت هر دو نشسته بودیم وقتی کارش تموم شد برگشت بهم نگاه کرد  
 = خوب اینم از این تا صبح بیدار می شه . اسم من منصور اقباله .  
 + ( دوباره سرفه کرد ) اسم من آی هان و برادرم آداد  
 = ای بابا پس ترکین؟! نه جور سن همشهری ؟  
 + از حرفاش سردر نیاوردم با سردرگمی بهش نگاه کردم ) ...  
 = گفتم شاید اسماتون ترکی حتما ترکین !  
 + هستیم اما من بلد نیستم ( خیره شدم به آداد )  
 = اولش وقتی تو زیرزمین دیدمتون فکر کردم دوتا هوریه بهشتی هستین که از خوش اقبالیه من بالا سر کلبه ی  
 درویشی من سقوط کردین !!  
 + ( از شنیدن کلمه ی هوری اشکم به گونه ام سرازیر شد تا حالا کسی نگفته بود ما شاید هوری باشیم همه می گفتن  
 زاده ی جهنم هستیم ) ...  
 = ( دستش رو آورد جلو کشید رو گونه ام و اشکم رو پاک کرد ) معذرت می خوام  
 + نه طوری نیست . پس واسه همین گفتمی تو زیرزمین برادرم سقوط کرده ؟  
 = آره برم برات یه سوپ گرم بیارم بخوری گرم شی  
 + ممنون  
 از اتاق خارج شد نور مهتابیه ملایمی تو اتاق روشن بود به اطرافم نگاه کردم گمونم دلیل سرفه هاش رو فهمیدم  
 دیوارهای اتاق پر بود از قاب عکس افراد رزمنده و چپیه شاید دلیل اینکه اینجا احساسه امنیت کردم و اون جن  
 نتونست داخل بشه این بود . این که منصور اقبال یه مومن واقعی بود . دست آداد رو تو دستم گرفتم و سرم رو  
 گذاشتم رو دستش نمی دونم کی اما چشمام گرم شد و خوابم برد ....  
 آداد :

با سردرد چشم رو باز می کنم نور قشنگی به داخله اتاق تابیده باورم نمی شه آخه این چند روز فقط مه بود و ابر . به اطرافم نگاه می کنم آشنا نیست اضطرابی از بابت این موضوع وجودم رو می گیره سریع بلند می شم اما جسمی رویه دستم مانع می شه تا تکونش بدم سر می چرخونم ببینم چیه . خوبه آی هانم ایجاست . حضور کسی رو احساس می کنم برمی گردم سمتی در که با نگاه خیره ی مرد میان سالی مواجه می شم دستش یه سینی گرفته حس بویاییم می گه صبحونه است گرچه احساس خطر نمی کنم اما احتیاط شرط عقل من باید مواظب آی هان و خودم باشم سرمو آروم بلند می کنم در حالی که چشم از مرد بر نمی دارم تمامه انرژیم رو جمع می کنم هم زمان با من کارد داخل سینی هم بلند می شه و با کج کردن سرم کارد هم می چرخه درست جلویه رگ گردنش قرار گرفته مرد لبخند می زنه نه تعجب می کنه و نه می ترسه برام جالبه آخه این روزها این طور آدم ها کمه با صدایه تقریباً بلند آی هان تمرکز م بهم می خوره و چاقو با صدایه بدی به داخله سینی میفته

+ نه آداد !!!

بعد افتادن چاقو کمی سرم گیج میره شقیقه هامو مالش می دم  
= دیشب ازت خون رفته بهتره بعد صبحانه این کارو انجام بدی  
با چشمایی باریک شده که از درد کمی اشک آلود شده به آی هان نگاه می کنم  
- ما کجاییم

آی هان مثله آدمای واله شده ساکت پی چشمم خشک شده  
+ باور نمی کردم چشمای تیره هم بتونن انقدر قشنگ باشن . تو از من بهتری !!  
پوزخندی بهش زدم خوبه حرف های دیشبش یادش نیست تا این جمله به ذهنم رسید اخماش رفت تو هم نگاهش رو ازم گرفت رفت سمتی میز گرد و کوچک صبحونه کناره پنجره و در حالی که با پشت به من سر جاش می شست گفت ( یادمه اما باشه واسه بعد ) خواستم چیزی بگم اما متوجه یه چیزی شدم اونم اینکه واقعا انرژیم کم شده چون آی هان صدایه ذهنم رو شنید شایدم اون بهتر شده در حالی که لقمه می داشت دهنش گفت ( گزینه ی دوم درست تره ) دیگه عصبانی شدم این کارش داشت عذابم می داد نمی دونم چرا با اینکه اینجا امن بود اما روحم در تلاطم بود بلند فریاد کشید

- ساکت شو اگه یه بار دیگه وارده ذهنم بشی می کشمت !!!!  
آی هان برگشت به سمتم با تعجب بهم خیره شده بود می دونم انتظارش رو نداشت اما کارام دست خودم نبود رفته رفته نگاهش به غم نشست اما هنوز بهم خیره بود مرد سعی کرد حال و هوا رو عوض بکنه  
= دیدن دعویاه دو تا هوری هم از اون اتفاقاس که هر یک قیامت یکبار اتفاق میفته !!!  
سرم درد می کرد لبخند زوری به حرفش زدم اما آی هان این کارم نکرد بی حس و حال برگشت تا دوباره صبحانه بخوره تمامه بدنم احساس می کردم درد می کنه نفس نفس می زدم اما دلم نمی خواست کسی متوجه بشه باید از اینجا می رفتیم بیرون

- زود باش باید برگردیم خونه  
آی هان بی تفاوت بدون نگاه بهم با صدایه دلخوری گفت  
+ من از اینجا بیرون نمیرم هر جا خواستی خودت برو

دلم می خواست سرش فریاد بزنم این بود دست مزد یه عمر آوارگیه من اما تمامه ذهنم در حال انفجار بود دوباره شقیقه هام رو فشردم

+ حاج منصور می شه یه زنگ به پدرم بزنم ؟

= البته اما مگه من شب بهت گفتم حاجی ام !!؟

= نه اما بابام می گه هر کی جبهه رفته حاجیه !!

مرد لبخندی زد و گفت تلفن تو راهرو آی هانم بدونه توجه به من بلند شد رفت بعد از رفتنش حاج منصور در حالی که لقمه ایی می گرفت با خونسردی گفت ( بیا هوری اصلی ! بیا صبحانه بخور !! )  
- منظورت از اصلی چیه ؟

= هم بزرگی هم چشمات تیره است هوریه واقعی چشمات سیاهه اینو به برادرت نگی ها !!

پس بهش گفته ما باهم برداریم باز خوبه اما

- اما من هوری نیستم من زاده ی جهنم !!

= واقعا مگه آدمی زادم زاده ی جهنم می شه ؟

- حالا که شده !!

= نه نشده فقط روح تو تاریکی گرفته این پرده رو پاره کن بزار بهش نور برسه تا هم گرم بشی هم راحت به خدا توکل کن !!

با گفتن جمله ی آخرش تمامه سرم به حالت انفجار دراومد بی اختیار از تخت بلند شدم سرم در حال انفجار بود رویه زمین افتادم و بلند فریاد کشیدم طوری که آی هان با عجله برگشت داخل اتاق ....

آی هان سر جاش توی چارچوب در خشکش زده بود روی زمین افتاده بودم و مثل مار به خودم می پیچیدم حاج منصور مقابلم نشست

= چشم دروازه ی روحه مگه می شه چشمایی به این قشنگی دروازه ی جهنم باشه !!!

صدایی دو رگه و خشن که مال من نبود از گلو بیرون اومد کلمات هم مال من نبودن انگار موجودی درونم در حال مرگ بود واسه همین به همه چیز چنگ می زد تا خودش رو نجات بده

- از من دور شو !!!

نمی دونم این نیرو از کجا به حرکت دراومد اما مطمئنم من تقصیری نداشتم ناگهان گلدون روی میز پشت سر حاج منصور با انرژی من بلند شد و به طرف سر حاج منصور حرکت کرد و بعد صدای شکستن و جسم نیمه جون حاج منصور روی زمین همه ی صداها و دردها متوقف شد من و آی هان ناباورانه به تصویر مقابلمون خیره شده بودیم با صدای آی هان به خودم اومدم

+ تو موجودی از جهنم نیستی ! تو خودت خالق جهنمی ! تو شیطانی ! لعنتی کشتیش !!

شنیدن این حرف ها از تنها کسی که فکر می کنی می تونه تنها پناه زندگیت باشه مثله مرگه !! احساس کردم تمامه دنیام خراب شد دریچه ی امیدم بسته شد تمامه دنیای تاریکم ابدی شد بی صدا نشستم و به جای خالی آی هان بین چارچوب درب که حالا کناره جسم حاج منصور بود خیره شدم صدایش مثله پتک توی سرم می کوید : ( تو موجودی از جهنم نیستی ... تو خود شیطانی ! ) بارها بارها... حالا این صداها توی ذهنم همراه شده بود با صدای آژیر آمبولانس و صدای آژیر پلیس . بدون هیچ عکس العملی خودم رو به دست پلیس ها سپردم و دستبند به دست به



طرف ماشین پلیس رفتم دیگه هیچ چیز توی دنیا مهم نبود برای هیچکس مهم نبودم و به امید اینکه شاید برای یکی تو دنیا مهم باشم زندگی می کردم اما حالا قبل از هر چیزی من در چشم اون شیطان بودنم اثبات شده بود  
آی هان :

پلیس ها داشتن می بردنش از طرفه دیگه حاج منصور حالش خوب نبود داشتن می بردنش به طرف آمبولانس مونده بودم چی کار کنم به نظرم آداد خودشم شوکه شده باید اول از سلامت حاج منصور مطمئن بشم بعدا بتونم از زندان بیمارم بیرون همراه با مامور اورژانس رفتم تو آمبولانس توی راه با هزار جور آمپول بیدارش کردن با حالت سخت می خواست باهام حرف بزنه دستشو تو دستم می گیرم ماسک رو صورتشه اونو برمی داره و می گه  
= کمکش کن بگه (خدا) تا آزاد بشه به برادرت کمک کن !!

درحال گریه ام سرمو به نشانه ی باشه براش تکون می دم حالا دنباله مامور اورژانس می گرده مامور بهش نگاه می کنه تا حرفشو بزنه

= من شکایتی ندارم به مامورها بگو اگه مردم ...

\* باشه حاج آقا حتما می گم شما نگران نباش استراحت کن

تو بیمارستان با اضطراب نشسته بودم دنیا بهم ریخته بود با اینکه خیلی وقت نبود باهاش آشنا شدم اما حالا که گیر افتاده تو زندان و کنارم نیست احساس می کنم قلبم از جاش کنده شده چقدر به پدرم نیاز دارم خدا کنه حالش خوب باشه چقدر دلم براش تنگ شده آبا کجایی ؟ دلم برابه جای گرمت نزدیک نماز صبح تنگ شده !! آخ آداد گمونم باهاش بد حرف زدم دکتر اومد بیرون از اتاق عمل

+ آقای دکتر چطورن ؟

\* خدا شکر خوبن نترس جوون

خدایا ممنونم ... بعد از بهوش اومدن حاج منصور بلافاصله با رضایت کتیبش خودمو به کلانتری رسوندم تا آداد رو آزاد کنم ...

توی دفتر سرگرد مهرپرور نشسته بودم تا بیاد و آداد رو آزاد کنه داخل شد به احترامش بلند می شم میاد پشت میزش می شینه

+ من رضایت نامه ی کتبی از حاج منصور اقبال دارم حالا می شه برادرم رو آزاد کنید ؟

= برادرت ؟

+ بله بردارم آداد !!

= چطور برادری هستین که فامیلیتون یکی نیست از همه مهم تر اون مسیحیه ؟!!

+ ایرادش چیه ؟ اصلا چه ربطی داره ؟ برادرم رو آزاد کنید !!

= متاسفم مرد جوان به اصطلاح برادرتون 8 سال پیش متهم به قتل ویلیام ویلسون پدرش شده و پرونده تا به امروز باز مونده چون برادرتون غیبت زده و حالا باید تا حل پرونده اینجا باشه !!

+ نه خواهش می کنم !!

= متاسفم !!

+ حداقل بزارید ببینمش ؟!

= برادرت متهم به قتل حق ملاقات تا حل پرونده نداره !!

باورم نمی شه از دست دادمش احساس می کنم حالا درست لبه ی پرتگامه و هیچ تکیه گاهی ندارم بهش چنگ بزوم  
خدایا کمک کن باید برم تهران پیش بابا تا مشکل آداد رو حل بکنیم نبودن این تلفن همراه حسابی کلافم کرده  
می زوم بیرون جرات برگشتن به خونه رو ندارم تا ماشین رو بردارم پس یک راست می رم ترمینال سوار اولین  
اتوبوس می شم و راه می فتم سمت تهران ...  
امیر حافظ - پدر آی هان :

چشامو به سختی باز می کنم احساسه ضعف شدید دارم یکی از گلوله ها ماله مامورها بود که به گروگانگیر دوم  
اصابت کرد و درجا کشته شد گلوله ی نفر اصلی هم به کتف من خورد واسه همین گروگانگیر اصلی منو سپر خودش  
کرد و از دست پلیس ها فراری شد الان نمی دونم من کجام هنوز قیافه ی اصلیش رو بهم نشون نداده بهم نزدیک  
می شه دستمالی روی زخمم می زاره و فشارش می ده از درد چشم رو می بندم  
= تو نباید بمیری سرگرد حالا حالا ها باهات کار دارم قراره پسرتم بیارم اینجا !!

صداش به نظرم آشنا میاد چقدر گیجم اون یه زنه اما کدوم زن ؟

- تو کی هستی ؟ برام آشنایی ؟

کلاه سیاهش رو برمی داره از دیدن قیافش کوپ می کنم باورم نمی شه زبونم بند اومده

- تو ... تو معلوم هست داری چی کار می کنی فرناز ؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

آی هان :

سه ساعته بعد از رسیدنم به تهران تویه کلانتری معطل عمو بهمون هستیم می گن بابام هنوز از ماموریت برنگشته  
بالآخره از اتاقش بیرون اومد

+ سلام عمو چطورین ؟ بابا کجا رفته ؟

روشو ازم می گیره از تو خالی می شم نکنه بلایی سر بابا اومده حتی فکر کردن هم بهش کار من نیست ترس تمامه  
وجود رو گرفته آب دهنم رو قورت می دم جرات سوال پرسیدن ندارم انگار عمو بهمون متوجه می شه

= خیلی صبورانه به حرفام گوش کن باشه ؟

+ ( سرمو به نشانه ی تایید تکون میدم ) ...

= چند روز پیش نادیا رو می دزدن بعد در اضای آزادیش درخواست می کنن بابات بره اونجا اوضاع تحت کنترل بود

قرار شد موقع معاوضه دستگیرشون کنیم اما اونا تبادل رو تویه سوله انجام دادن واسه همین اوضاع از کنترلمون

خارج شد وسط کار تیراندازی شد بابات تیر خورد اما ... اما نترس ز ندس ( وقتی اینو گفت نفسم رو با صدا بیرون

دادم و رویه صندلیه راهرو کلانتری نشستم ) ولی رئیس گروگانگیر ها بابات رو با خودش برد ما هم بخاطر جون

سرگرد نتونستیم کاری بکنیم اونم وسط راه غیبت زد باور کن داریم همه جا دنبالش می گردیم نگران نباش

جمله آخرش از اینکه بابام و اون تبهکار غیب شدن باعث شد بغضی به گلم چنگ بزونه پدرم زخمی بود و من نمی

دونستم اصلا ... نمی تونستم خودم رو کنترل کنم هیچ کس رو نداشتم تنها امیدم بعد از خدا به آداد بود که اونم حالا

تو زندانه بلند بلند وسط کلانتری شروع کردم به هق هق کردن عمو بهمون سرمو بغل کرد

= آروم باش عمو جون آروم باش بهت گول شرف میدم پدرت رو برگردونم

اما این حرف ها نمی تونست آروم بکنه دلم می خواست بلند شم برم خونه اما عمو بهمون اصرار داشت به پدربزگم زنگ بزنه و بگه من برگشتم ولی قبول نکردم می خواستم تنها باشم رفتم خونه تا خونه پیدا رفتم هوا دیگه تاریک شده تهران مثله تبریز نیست درسته تاریک و سرده اما بویه دسیسه میده در رو باز می کنم میرم داخل حیاط از قبل آشفته تره علف های هرز بلندتر شدن اما من دیگه ترسی ندارم انگار از درون خالی شدم کسی رو ندارم میرم داخل کتو درمیارم می ندازم رویه مبل چشمم متوجه اتاق بابام می شه میرم سمتش بدون روشن کردن چراغ ها می خزم زیر پتویه تختش هنوزم بویه بابام رو میده فقط دلم می خواد بخوابم ...

امیر حافظ - پدر آی هان :

- داری چی کار می کنی فرناز تو چه مرگت شده ؟

= من ؟ ... باید از پسرت پرسی جناب سرگرد ... من از طرف آمول مامورم یعنی سربازشم اون شیطانیه که ارباب منه اون ازم خواست آی هان رو باهش آشنا بکنم آی هان اشتباه کرد کسی که نادیا بهش گفته بود باید تو تبریز بهش کمک بکنه آمول نبود آداد بود و از همه بدتر تو اشتباه کردی که از آداد خواستی بهت گول بده حقیقت رو بهش نگه !! می بینی جناب سرگرد حالا هم خیلی زود آی هان رو میارم اینجا تا شاهد مرگش باشی آخه مرگ یک نگهبان از اون چیز هاست که نباید از دستش بدی !

- شاهین بیچاره هم از این کارات خبره داره ؟

= از خونوادت خیلی بی خبری سرگرد من و شاهین سه ماه پیش از هم جدا شدیم !!

باورم نمی شه نمی دونم وسط کدوم جهنم گیر افتادم اما از همه بدترش این بود که نقش اصلیه این داستان آی هان بود بعد از گفتن این جمله به سمت در حرکت کرد و از اتاق بدون پنجره ای که توش زندانی شدم بیرون رفت خدایا پسرم رو به خودت سپردم . آیناز جان دوباره مراقبه پسرمون باش ازت خواهش می کنم ... آی هان :

با صدایه شکستن لیوانی از تویه آشپزخونه بیدار میشم منگم گمونم فشارم افتاده آخه از صبح چیزی نخوردم تلو تلو خوران می رم تو راهرو چراغ رو روشن می کنم با گیجی می گم + کسی اونجاست ؟

چقدر احمقم حتما کار این جن هاست دیگه اسمشون به نظرم ترسناک نبود گمونم یه شبه با این تنهایی مرد شدم رفتم سمت آشپزخونه چراغش روشن نشد حتما سوخته رفتم داخل تر تا آب بخورم که با ضربه ایی به سرم تصویر چشمم برفکی شد و من دیگه چیزی نفهمیدم ... آداد :

تویه اتاق بازجویی با دست بندی به دستم منتظر افسر باز پرس نشستم مثله همه ی اتاق های بازجویی یه شیشه ی بزرگ داره که طرف دیگه اش رو تو نمی تونی ببینی بالاخره آقا شرف یابد شدن از جام بلند نمی شم به من چه ! مقابلم رویه صندلی می شنه پرونده ایی رو مقابلش باز می کنه

= خوب آداد ویلسون متهم به قتل ویلیام نیلسون در شب یکشنبه دی 85

از چیزی که می شنیدم کپ کردم یعنی اونا فکر می کنن کار من بود عجب شانسی نفسم رو با صدا بیرون میدم - کار من نبود !!

= باید ثابت بکنی ؟

- شما ثابت کنین کار من بود؟!

= فرار 8 ساعت از قانون ثابتش می کنه !!

- من فرار نکردم !!

= پس چرا رفتی ؟

اون هیچی نمی دونست خاطرات اون روز تو ذهنم تداعی شد اون روز مثله همیشه من در مقابل یادگیری و خدمت به شیطان مقاومت می کردم که باعث خشم پدرم شده بود و داشت با تازیانه ی دردناکش من رو مجبور و تنبیه می کرد که ناگهان اون فرشته ی نگهبان همیشگیه من داخل شد و با دیدن جسم بی جون و خونین من رویه زمین عصبانی شد و با نیزه ی مجسمه ی فلزیه شوالیه سینه ی پدرم رو از پشت سوراخ کرد و تا ابد به خاطر آرامش و آزادیه من فرمان بردار شیطان شد و من فراری شدم گرچه تا حدودی منم بنده ی شیطان بودم آمول حالا شاید خودشم یه شیطانہ ...

شاید ... وقتی پدرم کشتش و به زمین افتاد تونستم پشت سرش فرشته ی نجاتم رو ببینم باورم نمی شد آمول از

خشم می لرزید به طرفم اومد و کنارم زانو زد

- خوبی دادشی

منو به این اسم می شناخت نه پسر عمو اون روز ازم خواست فرار کنم گفت به جای هر دو منم به شیطان خدمت می

کنه و نمی زاره کسی آزارم بده حتی خود شیطان اما هر دوی ما زاده ی شیطان بودیم و خواسته یا ناخواسته موجودی

بنام شیطان درونمون داشتیم اما من تنها دلیل برای فرار از شیطان آی هان بود پسری که وقتی تنها 18 سالم بود و

قصد خود کشی داشتم شد تنها دلیل ادامه ام با صدایه فریاد بازپرس به خودم اومدم

= با توام؟! !!

- می خوام برادرم رو ببینم !!

= ممنوع ملاقاتی

- چرا مگه آدم کشتم!؟

= دقیقا !!

- اما نکشتم

= پس حرف بزن!

عجب زبون نفهمی بود سرمو رویه دستام رو میز گذاشتم اونم وقتی دید حرف نمی زنم گفت تا به سلول برم گردونن

... صبح اینجا دو نفر دیگه هم بودن اما بردنشون دادسرا حالا من اینجا تو این اتاق تاریک تنها بودم رویه زمین

نشستم با قلبی شکسته دستمو رویه قلبم گذاشتم

- چیه چرا انقدر با هوایه مرده میزنی ؟ می دونم ناامیدی تخت پادشاهی امیدت رو از پا انداخته متاسفم که با توهم

داشتن یه برادر امیدوارت کردم تا زندگی کنی دیر نشده واسه مردن اما تلخیهایی که تجربه کردی زیاد شدن

شرمنده اما خیلی زود نفست رو می گیرم قول می دم می دونم شیطانم و قولم قول نیست اما به من اعتماد کن برابره

آخرین بار !!

\_ نفس کسی که دلت رو شکسته می گیرم !!

صدا باعث شد شوکه بشم کسی اینجا نبود اطرافم رو با دقت نگاه می کنم دختری از تاریکی بیرون می یاد و مقابلم ظاهر می شه برام آشناست  
\_ سلام داداشی!

باورم نمی شه آموه اشک تو چشمم جمع می شه و سرجام دوباره می شینم حرفی برایش زدن ندارم  
\_ من تمامه دنیام رو فدایه تو کردم نمیزارم کسی دنیات رو خراب کنه

- نه آمول تقصیر آی هان نیست من اشتباه فکر می کردم بگو چه بلایی به سرت اومد بعد از رفتنم؟  
\_ وقتی فراریت دادم برایه اینکه گیر پلیس نیفتم خودم رو به دیوانگی زدم اما آخر سر پدر و مادرم فهمیدن . می خواستن تو رو قاتل معرفی کنن تا من رو نجات بدن نمی تونستم اجازه بدم بهت آسیبی برسه واسه همین من اون هارو کشتم اربابم بعد از مرگ اون ها بهم خیلی اعتماد داشت ازم می خواست آی هانم بکشم اما تو راه شمال فهمیدم کسی که بخاطرش من رو رها کردی اونه . نمی خواستم دنیات خراب بشه واسه همین دوباره خودم رو فدا کردم و با شیطان رفتم ...

\_ الانم هنوز ... مدافعتم هر کسی که آزارت بده یا دلت رو بشکنه خودم نابودش می کنم آداد !!!  
از ترس فکری که بخاطر جمله اش به ذهنم رسید تمامه وجودم یخ کرد نه نمی زارم بلایی سر برادرم بیاره  
- نه آمول نه ببین ...

اما نداشت حرفم رو ادامه بدم در حالی که به در سلول نگاه می کرد به حرف هاش ادامه داد انگار اصلا صدایه من رو نمی شنید تو افکار و خاطرات خودش غرق بود

\_ 6 سال پیش وقتی از درد تنهایی می خواستی خودت رو بکشی بهت یه امید دادم به اسم این که برادری داری تو رو از دست خودت نجات دادم گرچه قلبم شکسته بود از این که با وجود من احساس تنهایی می کردی اما من هدف از بودن خودم تو این دنیا فقط محافظت از تو می دونستم پس به راهم ادامه دادم تا ازت مراقبت کنم اما اون روز تو راه جاده ی شمال اونم به آهنگ جکسون گوش داد و بهم فهموند برادرته و من باید همه جا مراقب منافع تو باشم اما ...

وقتی اما رو گفت برگشت به سمت نگاهم کرد شاید حدود یک دقیقه بهم نگاه می کرد اما چیزی متفاوت از من رو تماشا می کرد و از خشم به خودش می لرزید

\_ اون احمق قلب تو رو شکست من صدایه قلبت رو شنیدم همون طور که وقتی اون پیرمرد داشت آزارت می داد شنیدم و با گلدون زدم تو سرش . اون دیگه برادرت نیست و من سزایه کارش رو بهش نشون می دم پسره ی ... بلند شد و داشت به سمت تاریکی که از اون بیرون اومده بود می رفت باورم نمی شه کپ کردم واقعا می خواست بلایی سر آی هان بیاره نه این امکان نداره بلند فریاد زدم داشت تو تاریکی گم می شد

- صبر کن آمول نه ... ازت خواهش می کنم ... التماس می کنم به آی هان کاری نداشته باش ... آمول؟ آمول؟  
اون رفته بود و تمامه وجودم رو اضطراب و ترس و نگرانی پر کرد از صدایه فریاد هام نگهبان وارد سلول شد  
= چیه چه خبرته؟ با کی حرف می زنی؟

یک لحظه جرقه ایی تو ذهنم زده شد به نگهبان چشم دوختم ( باید بازپرس رو ببینم !!! )  
آی هان :

سرم سنگین شده چشامو به سختی باز می کنم ضعف دارم می خوام سرمو با دستم فشار بدم که متوجه می شم دست راستم با زنجیر به دیوار بالای سرم بسته شده با زور می خوام زنجیر رو از دستم جدا کنم چند بار می کشم اما فایده ایی نداره به دور و برم نگاه می کنم که با جسم بی جون و رنگ پریده ی پدرم مواجه میشم ناباورانه صداش می کنم ( بابا؟! ) اما جوابی ازش بیرون نمی یاد ترس تمامه وجودم رو می گیره می خوام برم سمتش اما زنجیره دستم مانع می شه تا بهش برسم اشک تمامه صورتم رو پر می کنه هق هق کنان می نالم ( بابا ؟ ... بابا ترو خدا چشمات رو باز کن !! ... بابا ؟ بابا منم آی هان ... بابا ؟ ) اونقدر تقلا کردم تا به بابا برسم که زنجیر دستم رو زخمی کرده ولی بابا چشماش رو باز نکرده هیچ پنجره ایی تو این اتاق سنگی نیست جز یه در آهنی فریاد می زنم ( کمک !! ) با دیدن بابا تو ی اون وضعیت بی تاب شدم فکرم کار نمی کنه فقط تنها چیزی که می خوام اینه که چشماش رو باز بکنه اشک تمامه صورتم رو خیس کرده بماند که اشک هایه حلقه شده تو چشمام دیدم رو تار کرده اما هنوز از بابا جوابی بلند نشده دیگه طاقتم تموم میشه بلند جوری که حنجرم می سوزه فریاد می زنم ( بابا؟! ) این بار در باز می شه زنی داخل می شه سرم پایینه کفشاش رو می بینم و می فهمم زنه . آروم آروم سرم رو بلند می کنم با دیدن پوزخندش از تعجب چشمام 4 تا می شه

= چشمات رو اونطوری نکن خوردنی می شن !!

+ خفه شو لعنت به تو ... با پدرم چی کار کردی؟!!

= نترس طوریش نیست حالش خوبه یعنی تا وقتی کار ما با تو تموم نشده باید زنده بمونه !!!

می ره طرفش دلم می خواد تیکه تیکه اش کنم اما دستم نمی زاره لعنتی حالا خون ریزی هم دارم دستم بد جور زخم شده جلویه پدرم زانو می زنه دستماله زخمش رو کنار می زنه و بهش نگاهی می ندازه و بعد با اخم ساختگی بهم نگاه می کنه

= خون ریزیش زیاده !! امیدوارم ارباب زودتر برسه

ارباب اما ارباب کیه ؟ دلم نمی خواد باهاش حرف بزنم تا از این موقعیت واسه لوس کردن خودش استفاده بکنه نگاهش به سمت دستم که بین من و دیوار مثل پل کشیده شده میفته خورش داره رویه زمین قطره قطره آروم می چکه

= با خودت چی کار کردی؟!!

+ خودم می کشمت !

\_ آفرین خوبه این طوری تو هم وارد جهنم می شی !!

با شنیدن صداش جرقه ایی از امید به قلبم جاری می شه برمیگردم به سمتش با خنده می گم ( خوب شد اومدی باید پدرم رو از اینجا ببریم بیرون ) اما از شنیدن حرف فرناز کپ می کنم = بهتره مراسم رو شروع کنیم ارباب این یکی حالش خوب نیست !!

نه باورم نمی شه یعنی این همه مدت داشتم پی یه شیطان می گشتم خدایا من راجع به آداد اشتباه فکر کردم کمکم کن . آمول می ره طرف بابا با ریختن آب لیوانی که تو دستشه باعث می شه بابا بهوش بیاد داره ناله می کنه وقتی می بینم بیداره با هیجان فریاد می زنم ( بابا ؟ ) برمی گرده به سمتم با دیدنم هشیارتر می شه و زیر لب با صدای ضعیفی زمزمه می کنه ( بزار اون بره ! ) آمول رویه پاشنه ی کفش سیاه و بلندش می چرخه و با خنده می گه ( کجا سرگرد اون اصل کاریه !! ) تا بخوام جوابی بدم با پشت دست محکم می کوبه تو صورتم خون دماغ و دهنم جاری می شه این

کارش عصبانیم می کنه اونقدر که باعث می شه با تمامه ضعفی که دارم آتیشی به پا کنم با روشن شدن آتیش خنده های آمولم بلندتر می شه و بعد اخماش می ره تو هم باد شدیدی ایجاد می کنه که باعث می شه بخاطر ضعفم آتیش خاموش بشه به نفس نفس افتادم و با چشمای باریک شده هر دو بهم نگاه می کنیم در حالی که خنده های بلند فرناز شده موسیقیه زمینه ی ما ...

آداد :

سه ساعته دارم حرف می زنم اما با حالت تمسخر بهم خیره شده . بعد از تموم شدن حرفام برام کف می زنه و می خنده

= خوبه آفرین تخیل خوبی داری ؟ اما جدی جدی چی مصرف می کنی ؟

فریاد می زنم ( اما حرفام راست بود ) عصبانی می شه می ره تو همون شخصیت جدیدش

= صداتو بیار پایین می خوام با این حرف ها بگیرم تو دیوونه ایی تا از مجازات فرار کنی !؟

کلافه می شم پنجه هامو فرو می برم داخل موهام و با درموندگی می گم ( ترو خدا جون برادرم در خطره !! ) وقتی

این حرف رو می زنم با تعجب سرمو بلند می کنم و به بازپرس خیره می شم . من الان چی گفتم باورم نمی شه من

من اسم خدا رو صدا کردم یعنی دیگه ... بی هوا از رویه صندلی بلند می شم بازپرس فریاد می زنه ( بشین ! ) اما

توجهی بهش نمی کنم می خوام حرکت کنم سمت در اما باز پرس از پشت میزش بلند می شه و می خواد بیاد دنبالم

با تمامه انرژی که برام مونده صندلی رو یه دفعه می کشم جلوش و با سر زمین می خوری و دیگه بلند نمی شه

امیدوارم نمرده باشه آروم در رو باز می کنم ساعت راهرو کلانتری می گه 1 نصف شبه کسی جلوی در نیست بی

صدا می زنم از اتاق بیرون ...

آی هان :

آمول بابا رو کشون کشون می ندازه جلوی پای من اما هنوز دستم بهش نمی رسه همه ی تلاشم رو می کنم اصلا حالم

خوب نیست اما فایده ایی نداره تنها چیزی که می خوام اینه که مطمئن باشم بابام زنده می مونه با خشم به آمول نگاه

می کنم باورم نمی شه بتونه انقدر شیطان صفت باشه دندونام از خشم بهم فشرده شدن

+ چرا این کار رو می کنی !؟

\_ تو باعث آزار آداد شدی پس باید بمیری !!

با صدایه ناله ی بابا آب سردی به رویه خشمم ریخته می شه دوباره بغض به گلوم چنگ می ندازه بهش نگاه می کنم

داره سرفه می کنه و درد می کشه خودمو جلوتر می کشم خون ریزیه دستم بدتر می شه

+ بابا ؟

- منو ببخش پسرم !!

+ ( اما چرا باید می بخشیدمش مگه چی شده ) منظورت چیه ؟

- اگه از آداد قول نمی گرفتم تو الآن اینجا نبودی چون حقیقت رو می دونستی !!

+ کدوم حقیقت ؟

.....

+ بابا ؟ بابا بیدار شو ؟ بابا !؟

\_ اذیتش نکن دیگه بهوش نمی یاد اما من بهت می گم کدوم حقیقت !!!

+ خفه شو !! بابا ...

با پشت دست دوباره محکم کوبید تو دهنم اینبار خیلی عصبی بودم دوباره حلقه ی آتیشی به پا کردم اونقدر قوی بود که آمول نمی تونست خاموشش بکنه اما داشتم خودم نابود می شدم خون به شدت از شکاف زخم هام و بینیم بیرون می زد داشتم کم کم از بین می رفتم که با شنیدن سرفه های پدرم متوجه شدم دود این آتیش داره اذیتش می کنه پس سریع خاموشش کردم نفسم بالا نمی یومد به سرفه افتاده بودم دلم می خواست تمامه این تنش هارو بالا بیارم با چشمای خسته ولی هنوز عصبانی به آمول زل زدم بهم پوزخند زد و بعد حالتش پر از تنفر شد و به حرفاش ادامه داد

\_ صدایه شکستن قلبش رو شنیدم ... من ازت متنفرم ... تو یه عوضی هستی فقط یه عوضی ...

+ ( چشم داشتن سیاهی می رفتن اما باید برای اطمینان از سلامتی پدر سرپا بمونم ) ...

\_ الان وقت قصه است همین طور که داری ذره ذره آب می شی برات می گم ( اومد جلو چنگی به موهام زد و سرمو بلند کرد دردم اومد اما نمی خواستم جلوش کم بیارم پس به روی خودم نیاوردم کناره گوشم شروع کرد به تعریف ) مادر آداد یه دختر بچه ی 14 ساله بود که هیچ کسی رو تو دنیا نداشت یه روز وقتی از دست یه مشت لات فرار می کرد گیر یه شیطان افتاد به اسم ویلیام ویلسون مادر آداد تو سن کم تجربه ی مادری پیدا کرد اما از نوع نامشروعش . از تمامه این دنیا تنها هم خونش شد همین پسر ولی عمویه من از این علاقه اش واسه خدمت به شیطان استفاده کرد بهش گفت اگه می خواد پسرش رو ببینه باید این کارها رو انجام بده اون دخترک بیچاره انجام می داد اما هنوز یکبارم پسرش رو ندیده بود یه روز گفت دیگه کاری انجام نمیده مگه اینکه پسرش رو ببینه . عموم فهمید این آخرین باره پس باید از این دختر یه شیطان بسازه . عموم شرط گذاشت اگه بتونه یه پسر جوون با خدا رو از راه به در کنه صاحب پسرش می شه دخترک از فکر داشتن پسرش اونقدر مسرور بود که بدون تعلق قبول کرد اما ... اون نتونست چون عاشق اون مرد شده بود . حالا کاملاً قانونی ازش یه پسر هم داشت باید کاری می کرد برابره حفظ سلامت خانوادش پس آیناز پیش عموم برگشت و در اضایه امان گرفتن برابره پسرش و عشقش خادم شیطان شد ولی عموم به قولش عمل نکرد ...

از شنیدن اسم مادرم تو بهت فرو رفتم باورم نمی شه یعنی یعنی آداد واقعا برادرم بود ..

\_ معلومه که بود !!

+ تو از آداد کوچکتتری چطوری این چیزها رو می دونی ؟

\_ قصه ی اون دختر نقل مادرم واسه هر شب من بود !

چونه ام می لرزید باورم نمی شه مادر بیچاره ی من من من متاسفم برادر ازت معذرت می خوام

+ به آداد بگو آرزوم بود اگه یه روز برادری داشتم باشم اون برادر فقط خودش باشه ... من خوش حالم که آرزوم برآورده شد !

\_ اما قصه هنوز ادامه داره ... عموم هیچ وقت به امان نامه ایی که به آیناز داده بود عمل نکرد و هر روز بیشتر از قبل آداد رو آزار داد و من از این بابت شبا خوابم نمی برد پس عموم رو کشتم و فراریش دادم ولی آداد تنها بود و داشت نابود می شد نوید اینکه برادری داره بهش انگیزه ی ادامه ی زندگی داد به نادیا نزدیک شد تا تو رو به دست بیاره اما تو اشتباه کردی کسی که تو تبریز کمک می خواست من نبودم آداد بود ولی بخاطر علاقه اش به تو ازت گذشتم اما تو قلبش رو شکستی ...



تنها حالتی که بهم دست می داد فقط گریه بود باورم نمی شد این حرف ها راست باشه دلم تنگ شده برایه فقط یکبار دیگه تجربه ی آرامش چشمام با حلقه ی اشکی که توشونو پر کرده بود تار شده که با سوزش زخم تازیانه ایی رویه شونم به خودم اومدم

\_ جزایه اهل جهنم فقط همینه !!!!

بعد از گفتن این جمله زیر تازیانه هاش مثل یک جنین تو خودم جمع شدم ...  
آداد :

تنها فکری که برایه کمک خواستن به ذهنم می رسید فقط پدر نادیا و خودش بود پس بلافاصله خودم رو به خونه ی نادیا رسوندم با شنیدن صدام از پشت آیفون می تونستم تعجب اش رو احساس کنم در رو برام باز نکرد کمی بعد با مرد میان سالی جلویه در ظاهر شد . مرد عصبانی و غیرتی به نظر می رسید  
= امرتون ؟

- من ... من برادر آی هانم . آداد !!

با شنیدن اسمم گره پیشونیه مرد از هم باز شد و صورتش رنگ بهت و تعجب به خودش گرفت ... رفتیم داخل اصلا نمی تونستم بشینم دلم یه سیگار می خواست با یه بطریه بزرگ مشروب کلافم خیلی الآن من و سرهنگ هر دو یه ساعته منتظریم تا نادیا بره تو خلصه و بهمون بگه آی هان کجاست چون من انرژی واسه این کار رو ندارم و باید فعلا مراقب باشم چون چند ساعت دیگه ممکنه خیلی به دردم بخوره تو همین لحظه نادیه در حالی که دستاش رو به دیوار گرفته از اتاق میاد بیرون سرهنگ از رویه مبل بلند میشه و هر دو با هم به سمتش می ریم  
- چی شد نادیا ؟

= دیدمش حالش خوب نیست وضعیت هر دوشون خطرناکه اما ...

- اما چی زود باش نادیا وقت نداریم !!؟

= اونجا انرژیه قوی هستی اگه آی هان کمکم نمی کرد نمی فهمیدم اونا تو شمال وسط جنگل من نمی دونم اون جنگل کجاست ؟

آب سردی رویه سرم خالی شد چند قدم عقب رفتم که نادیا بیهوش شد سرهنگ دخترش رو تویه هوا گرفت اما من نمی تونستم اینجا معطل بشم باید برم شمال ...

تویه بیمارستان از سرهنگ آدرس خونه ی پدریه سرگرد رو گرفتم و حالا 1 بعدظهر اینجا جلویه این در آهنی ایستادم نه خوابیدم و نه چیزی خوردم وقت نیست اگه تعلل کنم ممکنه برایه همیشه از دستش بدم تا همین جا هم معلوم نیست چه بلایی سرشون اومده در آهنی رو با یه سنگ به صدا درمیارم که با صدایه کلاغ ها همراه می شه و بعد صدایه مرد جوونی به گوش می رسه  
= کیه ؟

- با حافظ خان کار دارم !

در باز می شه مرد جوون شبیه سرگرده بهم سلام می کنه جوابش رو میدم وقتی می بینه دیگه حرفی نمی زنم با حالتی مشکوک می پرسه

= شما کی هستین با پدرم چی کار دارین ؟

پس حدسم درست بود اون برادر امیر ... وای امیر

- من آدام برادر آی هان خواهش می کنم باید کمک کنید تا هردوشون رو پیدا کنم؟! پدرتون کجاست؟  
مرد جوون هاج و واج بهم خیره شده بعد از تموم شدن حرفام از جلویه در کنار میره و من با عجله داخل میشم  
جلویه در امارت داخل باغ یه مرد پیر عصا به دست ایستاده باید خان باشه بلند می پرسه  
++ اردلان کیه؟

= می گه برادر آی هان!!

اردلان برمی گرده به طرف من ( مگه برادر داره؟ ) عجب احمقیه بعد از اینکه راهم داده داخل می پرسه از این آبی  
گرم نمی شه با عجله می رم طرف خان اردلان پشت سرم داد میزنه ( هی کجا؟ ) نفس نفس می زنم می دونم انرژی  
برام نمونده اما مجبورم بریده بریده شروع می کنم برای خان به تعریف کردن ...

آی هان:

تمامه تنم زخم تازیانه داره لباسام پاره پاره شدن از دیشب به این طرف بابا دیگه تکون نمی خوره حتی ناله هم نمی  
کنه با کشیدن دستم برای نزدیک شدن به بابا صدایه زنجیر به طور خسته به گوش می رسه اما آخرین تلاشم هم بی  
نتیجه می مونه دیگه جونی ندارم تا به تلاشم برابه دست زدن به بابا ادامه بدم فرناز با صدایه خش خش زنجیر بلند  
می شه میاد به طرفم پوزخندی بهم می زنه دلم می خواد خرخره اش رو بجوم بعد نگاهش در امتداد دستم به طرف  
پدرم کشیده می شه

= آهان پس بابات رو می خوای نونور خان؟

+ ( صدام با حالت ناله به گوش می رسه ) خفه شو ...

دوباره می خنده اینبار بلند تر میره بیرون از اتاق زیاد طول نمی کشه که با یه پارچ آب برمی گرده و بدونه معطلی  
رویه سر پدرم خالی می کنه این کارش تا حد مرگ عصبانیم می کنه اما وقتی می بینم عکس العملی از بابا دیده نشد  
خشم جایه خودش رو به وحشت میده با دست هایی لرزون سعی می کنم دست سردش رو بگیرم اما نمی تونم هق  
هقم بلند می شه فریاد می زنم ( بابا؟ ... نه ... خدا ) بعد پیشونیم رو میزارم رویه دستم و بدنم از شدت گریه تنها می  
لرزه با صدایه آمول سرم رو بلند می کنم

\_ هنوز زندست گمونم از شدت خون ریزی رفته کما اینطوری زیاد دووم نمی یاره!!

به پدرم خیره میشم رنگش درست مثله یه جنازه سفید شده کمی برنرست حالا نقره ایی شده موهاش بهم ریخته از  
همه بدتر خونیه که گردنش رو قرمز کرده دوباره اشک تو چشمام حلقه می زنه ( خدایا کمک کن من بدونه پدرم  
میمیرم!! ) با برخورد تازیانه ایی به کمرم از فکر و خیال میام بیرون به خودم می پیچم می دونم می تونه با این تازیانه  
جوری منو بزنه که گوشت تنم جدا بشه اما خوبه که نمی کنه دلم نمی خواد بدونم چرا از این همه افسانه و راز خسته  
شدم حالاشم وضعم زیاد خوب نیست دیگه حتی این پهلو اون پهلو شدن هم در حد مرگ آزارم میده و شکنجه می  
شم

\_ نمی دونم به چی دل بستنی و امیدواری که تسلیم مرگ نمی شی!!!

خودمم نمی دونم اما احساسی بهم می گه تحمل کنم ...

آداد:

داخل امارت منتظرم تا خان بیاد بریم دنبال آی هان چرا انقدر وقت تلف می کنه نمی دونم احساسی بهم می گه داره دیر می شه میرم سمت در تا خودم برم دنبالش اینجا بی خود اومدم تا در رو باز می کنم جوون درشت هیکل و تا حدودی شبیه سرگرد جلوم ظاهر می شه به قیافم دقیق شده اما می خوام بزمنش کنار و از این باغ لعنتی برم ولی جلوم رو می گیره

= چشمت برام آشنا ست!!؟

تا بخوام حرفی بزنی خان از پشت سرم جواب می ده

++ برادر آی هان!

پسر دقیق تر می شه لبخند تلخی می زنه

= خوش به حالش

احساسم می گه اون می دونه آی هان کجاست وقتی می خواد از کنارم رد بشه بره داخل جلوش رو می گیرم

- تو می دونی آی هان کجاست؟

= برادر تو عه!

- محض رضای خدا می دونم شماله اما نمی دونم کجا بردنش!؟

= بردنش؟!!!!!!!

++ آی هان و دائی امیرت رو دزدیدن حالشون خوب نیست اگه خبری داری بهمون بگو؟

= نه ندارم!

- کدوم قسمت جنگل بیشتر پیداش می کردین یا می رفت؟

= ( کمی فکر کرد بعد یه دفعه گفت ) ته باغ خان بابا کناره اون سنگ بزرگ .....

- ( با عجله گفتم ) کدوم سنگ؟

اما تا می خواست جواب بده خان پیش دستی کرد

++ اون یه تکه خرابه از امارت قدیمیه باغ اون تیکه سنگ 100 متر جلوتر از عمارت قبلیه که پشت درخت ها پنهان شده !!

با شنیدن این حرف ها موندن رو جایز ندونستم یعنی واقعا پیداش کردم با سرعت به سمت عقب عمارت گام برداشتم بقیه هم با عجله پشت سر من میومدن خان داشت راجع به عمارت قدیمی اینکه چه بلایی به سرش اومده تعریف می کرد اما تمامه حواس من جمع آی هان بود تا احساسش کنم اصلا حرف های او نا رو نمی شنیدم هر چه بیشتر جلو می رفتیم من تو خالصه فرو می رفتم می دونستم کارم اشتباهه چون وضعیت جسمانی مناسبی نداشتم اما مجبور بودم باید احساسشون کنم ...

آی هان :

دارم نفس های آخرم رو می کشم حتی نمی تونم یه میلیمتر خودم رو تکون بدم نفس هامم حتی قدرت حرکت دادن خاک رویه زمین رو ندارن به شکم رویه زمین افتادم و تویه زاویه ی دیدم تنها جسم بی جونم پدرم قرار داره تنها امیدی که وادارم می کنه دیگه براش اشک نریزم اینه که منم قراره تا چند ثانیه ی دیگه برم پیشش ولی نمی دونم چرا دارم چیزی رو احساس می کنم حتی احساس کردنش هم بهم یه نیرویه جدید میده کمی خودم رو تکون می دم

دارم احساسش می کنم خیلی نزدیکه امیدوارم تو خلصه پیشم نیومده باشه اما حتما از طریق خلصه است اون الان باید تو زندان باشه شنیدن این جمله از ذهنم نیرویه کمی که به دستم رسیده ازم می گیره ...  
 مثله یه لاشه ی گوشت بی اراده رویه زمین میفتم دلم می خواد دیگه بخوابم انگار قرار نیست دیگه معجزه ای رخ بده برایه آخرین بار به پدرم نگاه می کنم ما باهم روز های خوبی داشتیم اون برام تنها پدر نبود مادر . برادر . دوست و حتی یه محافظ بود متاسفم پدر که من و مادرم زندگیت رو اینطور خراب کردیم شاید اگه مادرم تورو انتخاب نمی کرد تا پسرش رو داشته باشه الان تویه عروسیه یکی از بچه هات بودی این حرف ها باعث می شه قلبم تیر بکشه هیچ وقت فکر نمی کردم قراره اینطوری بشه اما باز خوبه که شاید باهات تو اون دنیا هم باشم چشم دارن آروم آروم بسته می شن ...  
 آداد :

این عمارت جز ویرانه چیزی نیست تمامه دیوارهاش ریختن و جایی واسه مخفی شدن نداره اما احساسی باعث می شه به سمت پشت عمارت کشیده بشم بقیه هم دنبالم دارن میان و ناگهان بالآخره دنیام روشن می شه چندتا پله دیده می شه که به سمت زیر زمین عمارت میره قدم اول رو که برمی دارم تا برم پایین متوجه بقیه می شم و به سمتشون برمی گردم

- زنگ بزنین به سرهنگ آریا بگین اونا اینجان با نیرو بیاد بعد تا وقتی من نگفتم امنه کسی حق نداره بیاد پایین !  
 ++ اما تو خودت اونقدر قوی نیستی که از پیش بریای !!?  
 - اما برمیام ... یعنی باید بریام !!

منتظر نشدم چون خان هم جوابی نداد تنها بهم خیره شد با احتیاط از پله ها رفتم پایین به در آهنی رسیدم که باز نبود مجبور شدم تا دوباره حواسم رو جمع کنم و قفل پشت در رو بشکنم این کار باعث شد کلی عرق کنم به سرفه افتاده بودم در رو به عقب هل دادم و با احتیاط رفتم داخل اما کسی نبود فقط یه راهرویه سنگیه طولانی مقابلم قرار داشت که با مشعل هایی روشن شده بود بدون هیچ ترسی فقط برایه رسیدن به آی هان داخل شدم قدم هام رو سریع تر کردم چون با هر قدم بیشتر از قبل وجودش رو احساس می کردم رسیدم به یه سه راهی که هر سمت یه در قرار داشت دلم رو زدم به دریا زیر لب گفتم ( یا عیسی مسیح !! ) و در مقابلم رو باز کردم یعنی به عقب هلش دادم اما باز نشد لعنتی بازم قفله دوباره باید قفلش رو بشکنم این آخرین مرحله است آداد زود باش پشت این در برادرت زندانی شده . دستامو بهم می مالم نفس عمیقی می کشم و دوباره تمرکز می کنم اضطراب و ضعف کارم رو سخت کرده اما بالآخره صدایه شکستن قفل بهم آرامش میده با عجله و بی مهابا در رو باز می کنم چشم داخل اتاق می چرخونم اما اینجا کسی نیست باورم نمی شه اشتباه کردم اما به نظرم انرژی از اینجا بود تو همین فکر تا خواستم سر بچرخونم برم سمت در دیگه با احساس لوله ی تفنگی رویه سرم متوقف شدم

= پس داداشه تویی ؟ یالا آروم بیا بیرون !!!!

نمی دونم کیه اما دلم می خواد خفش کنم حتما خادم آموه لعنتی !

\_ برادرم کجاست ؟

= نترس داریم میریم پیشش !!

این خبر خوبی بود رفتیم تو اتاق سمت چپ در رو با کلید باز کرد خوش حالم از اینکه مجبور نبودم قفل رو بشکنم با باز شدن در منو بدون مکتی هل میده داخل کناره جسمی به زمین میفتم یعنی دوتا جسم بی جون بهش نگاه می کنم

دستش با زنجیر به دیوار بسته شده و تمامه بدنش زخمی و خونیه این زخم ها برام آشناست لباساش پاره پاره شده خودمو می کشونم طرفش با پشت دست . دستی به صورت رنگ پریدش می کشم اشک تو چشمام حلقه زده خیلی سرده زیر لب با بغض صدایش می کنم ( آی هان ؟ بیدار شو داداشی ! ) چشم رو با آستین لباسم پاک می کنم و با غضب برمی گردم به طرف اون دختر اما در کمال تعجب با جنازه ی گردن شکسته ی دختر مواجه میشم و دختری که با چهره ای غضبناک بالای سرش ایستاده . اون آمو له هنوز با بهت و حیرت به تصویر مقابلم خیره شدم که آمول متوجهم می شه به طرفم میاد و مقابلم زانو می زنه بازوم رو می گیره می خواد بلندم بکنه اما با نفرت بازوم رو از دستش بیرون می کشم و فریاد میزنم ( ازت متنفرم ) بعد گفتن این جمله حالت چهره اش عوض می شه این نگاه برام آشناست مثله وقتی شده که دل من از آی هان شکست . آی هان !! دوباره برمی گردم به سمتش از رو زمین بلند میشم شونه هاش رو می گیرم برش می گردونم طرف خودم و می گیرمش تو بغلم تکونش میدم اما بیدار نمی شه بلند بلند هق هق می کنم و اسمش رو فریاد میزنم تمامه لباسام و دستام خونین سرشو محکم تو بغلم می گیرم و سرم رو میزارم رویه سرش در حاله گریه می گم

- چرا آمول ؟ چرا ازم گرفتیش ؟ چرا تو که همیشه طرفدار من بودی اما حالا دلم رو شکستی !!

با عصبانیت برمی گردم به سمت آمول که تو سکوت تلخی فرو رفته سرش فریاد می کشم ( تو من رو کشتی !! ) به زمین خیره شده با گفتن این جمله در حالی که اشکی رویه گونه اش چکیده بهم نگاه می کنه دیگه دنباله چیزی ته نگاهم نمی کرده فقط آروم با زهر خندی می گه ( اما اون زندست !! ) این حرفش باعث حیرتم می شه به چهره ی رنگ پریده ی آی هان خیره میشم نبض گردنش رو می گیرم آره می زنه اونقدر خوش حاله که هم گریه می کنم و هم می خندم صورتش رو غرقه بوسه می کنم که صدای آژیر ماشین پلیس ها باعث می شه وحشت تمامه وجودم رو بگیره به آمول نگاه می کنم که داره با حسرت به من نگاه می کنه بهش می گم ( برو تا پلیس ها نیومدن ) اما انگار نمی شنوه عصبی شونه هاش رو می گیرم و فریاد می کشم ( اونا اعدامت می کنن برو !! ) اما تنها این جمله رو می گه ( من سزاوار مرگم چون قلبت رو شکستم !! ) باورم نمی شه می خواد خودش رو هم مجازات بکنه اشکی رویه گونه ام می چکه با حالت التماس گونه می گم ( خواهش می کنم اگه بمیری دیگه کسی نیست تا کسایی که دلخورم می کنن مجازات بکنه !! برو آمول برو الهه ی محافظ من برو !! ) انگار این حرف هام روش تاثیر میزارن چون دوباره مردمک چشمش ته نگاهم در حال کندوکاوه لبخندی میزنه و با تمامه انرژی از این زیرزمین بیرون میره نگاهم تا آخرین لحظه ایی که از دیدم محو بشه بدرقه اش می کنه وقتی دیگه نمی تونم بینمش برمی گردم سمت آ آی هان و بلند فریاد می کشم ( اینجا امنه ) زیاد طول نمی کشه که مامور های اورژانس با خان و اردلان و حتی اون پسر به همراه پلیس ها وارد میشن چندتا مامور اورژانس میان طرفم بقیه اطرافه سرگرد حلقه زدن زنجیر دست آ آی هان رو می خوان پاره کنن اما نمی تونن با تمرکز دوباره ی من حلقه های زنجیر از هم جدا می شن فرصتی برایشه تعجب نیست با عجله برمی گردن طرف ما می خوان از بغلم جداش کنن اما من آ آی هان رو بیشتر به خودم فشارش میدم انگار می ترسم از خودم جداش کنم انگار همه می خوان از من جداش بکنن خان متوجه این موضوع می شه به طرفم میاد و به مامور ها می گه

++ ما می یاریمش بالا شما اونجا منتظر باشین .

بعد با نگاهش به من اشاره می کنه اونا هم قبول کردن و رفتن سرگرد هم همراه با جنازه ی دختره می برن بالا خان آروم دستش رو میزاره رویه شونه ام می گه

++ بلندش کن ببریمش دیگه همه چیز تموم شد اوضاع امنه !

اینو می گه وکتش رو درمیاره می پیچه دور آی هان نگاهی به آی هان می کنم بعد بلند می شم و در حالی که تو بغلمه پشت سر خان میرم بیرون مامور های اورژانس میان به طرفم اما اینبار اجازه میدم ببرنش خودم وسط اون همه شلوغی ایستادم نور خورشید آروم آروم داره بینه شاخه ها و درخت هارو روشن می کنه الان چند روزه که نور آفتاب رو ندیدم با همه ی ضعفی که دارم کمی گرم میشم اما نگاهم بینه درختا به دنبالش می چرخه آخه احساسش می کنم اما میدونم نمی تونم بینمش تنها لبخندی می زنم می دونم اون میبینه . گمونم حالا اوضاع امنه پلیس ها دارن به طرفم می یان اما مایعی گرم که رویه صورتم جاری می شه مثله دفعه های قبل باعث انزجارم نمی شه اینبار خوش حالم آخه همه چیز درست شده با خودم می گم ( حالا دیگه وقت خوابه رفیق !! ) و دنیا در برابر چشمام سیاه می شن و به زمین میفتم ...

آی هان :

چشمام رو به سختی باز می کنم تمامه بدنم درد می کنه دستم رو بلند می کنم تا به پیشونیم بکشم اما درد عجیبی تو منم دستم می پیچه بهش نگاه می کنم باندپیچی شده نگاه به دستم باعث می شه تصاویر مبهمی از اونچه که به سرم اومده تویه ذهنم به گردش دربیاد تویه سکانس آخر این خاطرات تصویری از جنازه ی پدرم باعث التهاجم و بی قراریم می شه بی مهابا از رویه تخت بلند می شم دردی سوزاننده تو تمامه بدنم می پیچه باعث می شه ناله صدایه من شاهین رو که رویه پنجره ایستاده و من تا این لحظه متوجه اش نبودم به سمتم برمی گردونه وقتی می بینه نشستم سریع غرغر کنان میاد به طرفم ( معلوم هست چی کار می کنی ؟!!! ) می خوام جوابش رو بدم چشمایه از درد بهم فشرده شدم رو باز می کنم و بهش نگاه می کنم اما با دیدن پیراهن سیاهش انگار که جوابم رو گرفته باشم زبونم از وحشت بند میاد چشمام از کاسه بیرون زده شاهین که متوجه تغییر حالت عجیبم می شه با نگرانی ته چشمام دنباله جوابی می گرده و آروم صدام می کنه وقتی جوابی ازم نمی شنوه با ترس شونه هام رو می گیره و تکونم میده اینبار بلندتر فریاد میزنه اما نه منو بلکه پرستار رو ( پرستار ؟ پرستار ؟ ) پرستاری با عجله داخل می شه . چی شده ؟!

= نمی دونم خشکش زده یه کاری بکنید !!

. چیزی بهش گفتی ؟

= نه بخدا !!

داره میاد به طرفم دستش یه آمپوله میدونم اون چیه اما حالا وقتش نیست باید کاری کنم میدونم ممکنه این کار من رو بکشه اما مجبورم آروم آروم شعله ها دارن ظاهر میشن شاهین از قبل تجربه اش رو داره سریع خودش رو از داخل حلقه بیرون می کشه اما بلند بلند حرف میزنه می خواد آروم بکنه اما هیچ چیز نمی تونه آروم بکنه به جز نگاهه آشناس که حالا داره از پشت شعله ها بهم نگاه می کنه سریع شعله ها رو خاموش می کنم می خوام ببینم دارم حقیقت رو میبینم یا نه اما این در کمال تعجب من حقیقته اون مرد رویه ویلچر با دستی آویزون پدرمه با عجله و اشتیاق از تخت پایین میام و میرم به سمتش سرم رو میزارم رویه پاهاش و از شادی گریه سر میدم اونم سرم رو می بوسه بعد شاهین نفسی از سر آسودگی بیرون میده و می گه

= بچه یکم صبور باش اول پیرس چی شده بعد همه جا رو آتیش بزن !!

همه می خندن منم می خندم و در حالی که دارم اشکهام رو با پشت دست پاک می کنم

+ بخاطر پیرهن سیاه بی موقع تو آدم اشتباه می کنه !!  
اینبار کسی نمی خنده و شاهین غرق در خاطره ای دور با ناراحتی از اتاق بیرون میره با نگاهی متعجب تا آخر رفتنش رو همراهی می کنم وقتی در رو پشت سرش میبندد عمو اردلان که پشت ویلچر بابا ایستاده می گه  
= پیرهن سیاهش بخاطر فرنازه !!  
با شنیدن این حرف نزدیکه از تعجب شاخ دربیارم با دهانی باز برمی گردم به طرف پدرم می فهمه بی خبری باعث این حالت شده پس برام تعریف می کنه  
- آگه آداد نبود هر دو مون الآن مرده بودیم فرناز رو آمول کشته و بعد فرار کرده البته وقتی دیده آداد ما رو پیدا کرده فراری شده و گرنه ...  
باورم نمی شه آداد پس احساسم درست بود اون داشت میومد دنبالمون باورم نمی شه  
+ اما اون تو زندان بود ؟  
- خوب اون فرار کرده بخاطر تو میدونی آی هان معذرت می خوام که این حقیقت رو ازت پنهان کردم شاید نمی خواستم از دستت بدم ...  
+ ( نذاشتم پدر جمله اش رو ادامه بده ) آداد الآن کجاست ؟  
بجای پدرم عمو اردلان جواب داد  
= اونم حالش خوب نبود همین جا تو بیمارستان بعد از تحقیقات وقتی فهمیدن بیگناهی آزادش کردن ولی اون قبل از بهوش اومدن تو برگشت تبریز  
+ چرا ؟  
- چون فکر می کرد تو ازش خوشتر نمی یاد !!!!  
باورم نمی شه یعنی ... باید برم دنبالش اون برادر منه و من عاشقشم من با تمام وجودم از خونواده ی کوچیکه سه نفرمون محافظت می کنم میرم سمت کمد لباس هام عمو اردلان اعتراض کنان می گه  
= کجا اشالله ؟!!!!  
+ دنبال برادرم !  
پدر لبخندی از سر رضایت می زنه اما عمو اردلان کلافه می شه وقتی می بینه غرغرهاش تاثیری نداره از اتاق میره بیرون لباسام رو پوشیدم دیگه درد برام مفهومی نداره قبل از خارج شدن از اتاق مقابل پدرم زانو میزنم به چشمای خوش حالش خیره می شم پیشونیم رو می بوسه و می گه ( رسیدی تبریز خبرم کن ! ) در جوابش می خندم و بلند می شم سرش رو می بوسم و تا از بیمارستان میزنم بیرون با اولین اتوبوس میرم سمت تبریز ...  
آداد :

وقتی ترکش کردم ازش دلخور نبودم ولی دلتنگش بودم و بارها خودم رو ملامت کردم که چی شد برادر گفتن هاش رو از دست دادم گفته بودم وقتی بهوش بیاد نادیا بهم خبر بده چند ساعت پیش بهم زنگ زد و گفت بهوش اومده خوش حال شدم نفسی از سر آسودگی کشیدم اما دلم بیشتر گرفت که الآن اونجا نیستم خودم رو برایش مهمونیه امشب آماده می کنم شاید رقص و مشروب دوباره بتونه فراموشی برام بیاره اما می دونم دیگه نمی تونه ...

آی هان این خونم رو ندیده یعنی خونه ی واقعیم رو به خونه ی ویلاییه وسط یه باغ بزرگ 2 هکتاری پر از ماشین کلاسیک و موتور های هزاره پایین خونه یه پذیرایی بزرگه که یه طرفش دو تا پنجره ی بزرگ قرار داره بین دو تا پنجره یه شومینه ی قدیمی اما قشنگ قرار گرفته طرفین پذیرایی پر از شیشه ای مشروبه که تو بار قرار گرفته و دیوارهای مقابل پنجره ها از کتاب ها پر شده آخه کتابخونه ست وسط کتاب خونه ها ورودیه به پذیرایی و دو تا پله می خوره و وارد راهرو می شه از دو طرف راهرو می شه به اتاق های طبقه ی بالا دسترسی پیدا کرد میرم به اتاقم شلوار پارچه ایی تنگ و براق سیاهم رو پام می کنم با یه زیر پیراهن سفید رکابی بعد یه پیرهن سفید از روش می پوشم دکمه های آستین و جلوش رو باز میزارم یه بازو بند نواریه سیاه به دست چپم می بندم بعد کلاه سیاه لبه دارم رو رویه سرم میزارم تویه آینه به خودم نگاه می کنم درست شبیه مایکل جکسون شدم آخرین مرحله پوشیدن کفش های ورنیه سیاه . سیگار وینیستونم رو میزارم گوشه ی لبم و با فندک یادگاریه المیرا روشنش می کنم به سمت گاراژ حرکت می کنم هوا سرد نیست خوبه آفتاب الآن مدتی همه جا رو گرم می کنه مقابل درب گاراژ یه پوک عمیق به سیگار میزنم و بعد با یه حرکت چشم کرکره بالا میره میرم داخل همه جا تاریکه با یه بشکن کلید لامپ روشن می شه سر می چرخونم و به اطرافم نگاه می کنم کامرو موستانگ سال 1364 تویه دو رنگ مشکی و سرمه ایی طرف دیگه کادیلک رو باز کرمی یا شولت یشمی ... چشمم به کامرو دو درب سرمه ایی رو باز میفته آره واسه امشب خوبه . مهمونی از ساعت 12 شب شروع می شه پس کلی وقت دارم برمی گردم بالا تا چند تا آهنگ از جکسون بزنم تو فلشم در حالی که آهنگ Full Crate X Mar - Nobody Else تو تمامه خونه طنین انداز شده ...

آی هان :

از اتوبوس پیدا می شم ساعت 6 عصره باید برم به خونه اش امیدوارم خونه باشه یه تاکسی در بست می گیرم و میرم سمت محله ی ارامنه ... پول تاکسی رو حساب می کنم و از ماشین پیدا میشم دلم می خواد بخوابم خیلی خستم تمامه بدنم می سوزه از همه بدتر بیشتر از قبل سردمه در خونه رو می زنم آخه آیفون نداره اما هر چی بیشتر تلاش می کنم در باز نمی شه میرم عقب سعی می کنم نگاهی به داخل خونه بندازم تا ببینم چراغ ها روشنه که صدایه مردی باعث می شه برگردم به طرف صدا اون یه پدر روحانیه گمونم از کلیسا ی ته کوچه میاد

= اون از اینجا رفته !

+ (میرم به سمتش با احترام می پرسم) شما می دونید کجا رفته ؟

= (چشمش پشت کلاه بلند شنلش پنهان شده گمونم یه راهبه ست) تو هم میدونی! به ندای قلبت گوش کن !!

نمی دونم چرا صدایش برام آشناست دوباره به خونه نگاه می کنم برمی گردم تا ازش تشکر کنم اما کسی جز من تو کوچه نیست به اطراف نگاه می کنم اما انگار حتی یه گربه هم اینجا نبوده ترجیح میدم از اینجا برم . سر خیابون دوباره تاکسی می گیرم به سمت هومون ویلایی که قبلا رفتیم و توش پارتی بود ...

آداد :

ساعت 12 و من دو گیللاس مشروب خوردم امیدوارم بتونم به مهمونی برسم به خاطر مستی احساس سرما نمی کنم میرم حیاط و سوار کامارو می شم باد که به صورتم می خوره سر حال تر میشم همون خونه ی قبلیه که با آی هان رفته بودم دوباره یاد و خاطرش آزارم میده توی حیاط از ماشین پیدا میشم از تو خونه صدایه آهنگ و رقص نور به گوش می رسه و دیده می شه با ورودم به سالن چراغ ها روشن می شه و آهنگ متوقف می شه همه یک صدا فریاد می زنن پادشاه دختر جوون و خوشگلی در حالی که یه شیشه مشروب با یه گیللاس تو دستاشه بهم نزدیک می شه و



برام یه گیلاس می ریزه و به طرفم می گیره اما من لبخندی می زنم و با یه حرکت دستم رو دور کمر دختره حلقه می کنم و می کشمش تو بغلم بعد در حالی که دارم از لب می گیرم به زیر دستش فشار میارم تا شیشه ی مشروب رو بالا بیاره بعد یه نفس سر می کشم این کارم همراه می شه با صوت و کف زیاد بعد یه بوسه ی کوتاه دوباره رو لب دختره می کارم و میرم رویه صحنه فلش رو می دم دست دی جی بهش می گم آهنگ Dangers رو برام بزاره با صدایه آهنگ همه شروع به دست زدن می کنن همراه با ریتم اهنگ شروع می کنم ...

آی هان :

با پخش موسیقی صدا دوباره تو کوچه می پیچه اما این آهنگ می گه خودش اون الان وسط مهمونی داره جولان میده از رویه دیوار می پریم پایین کسی حواسش نیست همه محو آداد شدن میرم داخل آره وسط سالنه خدایه من بهم بگو که روح مایکل تو بدن برادرم دوباره زنده نشده !! آروم آروم جمعیت رو کنار میزنم و به طرف جلو حرکت می کنم همه تو اون شلوغی غرق در رقص فریاد می زنن و با آهنگ همراهی می کنن بالاخره رسیدم جلو حالا بهتر می بینمش آخه فقط چراغ های سن روشنه از شدت رقص داره نفس نفس میزنه اما کارش عالیه پاهاش رو از قسمت زانو بهم داره با سرعت زیادی نزدیک و دور می کنه بعد یه چرخه میزنه و در حالی که با یه دست کلاهش رو نگه داشته و دست دیگه به طور مستقیم جلوی صورتش راست گرفته آهنگ تموم می شه همه شروع می کنن به جیغ و دست زدن و فریاد میزنن پادشاه یه عده دوباره می خوان یه عده دیوونه شدن اما من محو برادرم شدم که هنوز اونطور ایستاده اما داره نفس نفس میزنه حالا دستاش رو آورده پایین و کلاه رویه سرش رو داده بالا و روبه جمعیت داره می خنده و فریاد می کنه که نگاهش با نگاهم تلاقی می کنه ...

آداد :

به شور اومده بودم داشتم با جمعیت همراه می شدم که نگاهم با نگاهش تلاقی کرد باورم نمی شد اومده باشه اینجا با ناباوری از رویه صحنه پایین میام و به طرفش میرم همه دارن دستم رو می گیرن اما نمی ایستم وقتی مقابلش درست تو یه قدمیش قرار می گیرم دستم رو به طرف صورتش دراز می کنم آخه باور ندارم خودش باشه با پشت دست صورتش رو لمس می کنم حقیقه بهم لبخند شیطونی می زنه و ابروهاش رو میده بالا باورم نمی شه با تمامه وجود بغلش می کنم اونم همین طور ...

آی هان :

تویه ماشین نشستیم و داریم به طرف خونه رانندگی می کنیم دوست داشتم بازم رقصیدنش رو میدیدم اونم وقتی که تنها تماشاچیش من باشم که یه دفعه ساعت 1 شب وسط خیابون سه بانده ی ائل گلی وای میسته بهم نگاه می کنه در حالی که لخد شیطانی به لب داره ابرو هام رو میدم بالا منظورش رو متوجه نمی شم چشمکی بهم میزنه و از ماشین پیدا می شه به دنبالش از ماشین میام پایین رفته سمت صندوق عقب درب صندوق رو باز می کنه باورم نمی شه پر از باند و یه تقویت کننده ی صداست خدایه من اون صدایه ذهنم رو شنیده بهش لبخند میزنم و بعد از ته دل می خندم میره ضبط رو روشن می کنه و تا ته صداش رو بلند می کنه میره جلوی ماشین میسته و من در حالی که به کاپوت تکیه دادم محو تماشااش می شم آهنگ Thriller جکسون شروع می شه به پخش باورم نمی شه داره درست مثل خودش رفتار می کنه میاد دور و برم می چرخه و با آهنگ هم خوانی می کنه صدایه آهنگ به قدری بلنده که انگار داره خیابون رو منفجر می کنه یه طرفی به سمت من ایستاده و در حالی که پاهاش چفت هم شدن و

بدنش منقبض شده داره به جلو می پره اون محشره وقتی آهنگ با چرخش همیشگیش تموم می شه همراه می شه با صدایه آژیر پلیس به هم نگاه می کنیم و از خنده ریسه میریم آخه قراره امشب رو تو بازداشگاه بگذرونیم ... برمی گردم به سمت پلیس هایی که دارن به طرفمون میان آداد پشت سرم قرار داره - آی هان ؟

+ گمونم امشب قراره تو بازداشگاه بمونیم !

- آی هان !!؟

+ ( برمی گردم به سمتش ته نگاهش نگرانی هست ) نکنه از اتاق بسته می ترسی !؟

- نه ... من مستم اونم بدجور !!

این حرفش باعث میشه لبخندم رویه لبام خشک بشن و جاش رو به ترس و نگرانی بدن تموم نمی شه عجب مخمصه ایی اگه اینطوری بگیرنش دادگاهی می شه هیچی به فکرم نمی رسه دوباره با نگرانی برمی گردم به سمت پلیس ها باورم نمی شه من الان باید چی کار کنم تا برادرم رو نجات بدم فعلا فرصتی نیست چون پلیس ها الان مقابلم قرار گرفتن و دارن از من می پرسن اینجا داریم چی کار می کنیم ...

تویه بازداشگاه رویه زمین نشستیم کنار ما سه تا بازداشتیه دیگه هم هستن که خوابیدن تمامه مدت دارم با نگرانی به این فکر می کنم که چطور برادرم رو از مجازات حد نجات بدم که یه دفعه چیزی به ذهنم رسید و به زبون آوردم + تو که مسلمون نیستی تا حدت بکنن !!

- آره نیستم اما خدا رو می شناسم آی هان اینو باور کن !!

+ ( باورم نمی شد از اینکه می تونست بگه خدا با تعجب و دهانی باز برگشتم به سمتش نمی دونستم چی باید بگم اصلا مات و مبهوت بودم برگشت به طرفم با دیدن نگاه متعجبم پوزخندی زد و دستش رو گذاشت رویه دستم و در حالی که با تمامه احساسش بهم زل زده بود شروع کرد به حرف زدن ) ...

- می دونی آی هان تنها دلیل من برایه خوب بودن تو این دنیا تویی اونقدر دلیم قانع کنند بود که خدا همون شب وقتی تلاش می کردم پلیس ها رو برای نجات تو قانع کنم من رو بخشید چون تو تنها دلیلی بودی که بخاطرش تنها از خدا کمک خواستم و التماسش کردم ... آی هان بگو که من برادرتم و با من می مونی !!؟

+ ( حرفاش باعث شده بود هر دو اشکی رویه گونه بلغزونیم خندیدم ) کجا بمونیم ؟

- ( خندید اشکاش رو با پشت دستش پاک کرد در حالی که به روبه رو خیره بود غرق شد ) من ثروت زیادی دارم از 18 سالگی اونقدر هست که تامین باشیم !

+ باورم نمی کنم از کجا ؟ نکنه مثله یه خون آشام می تونی فکر بقیه رو عوض بکنی تا ثروتشون رو دو دستی بهت بدن !!؟

- نه ... وقتی از خونه رفتم فقط 16 سالم بود اوضاع خوب نبود سرگردونی داشت عذابم می داد تا اینکه دیدم یه زن 30 یا 40 به خدمت کار نیاز داره وقتی منو دید گفت حتی به سن قانونی نرسیدم اصلا پدر یا مادرم کجاست ؟ با خودم گفتم پدرم رو می دونم اما مادرم رو نه ! خلاصه با کلی التماس تویه یه خونه ی ویلایی استخدام شدم نگاهش بهم مشکوک بود اما اهمیتی نمی دادم تا اینکه بعد از دو یا سه ماه فهمید چیم متهم به قتل همون موقع اوضاع عوض شد و من مجبور شدم کارهایی بیشتر از خدمت کاری انجام بدم ...

+ ( حرفی نمیزد افکارش عمیق تر شده بودن با نگرانی پرسیدم ) منظورت از کارهای بیشتر چیه ؟

- (عصبانی شد و در حالی که دندان هاش رو از خشم بهم فشار میداد جواب داد) وقتایی که نباید تو ذهنم سرک بکشی می کشی وقت هایی هم که باید بخونی نمی خونی !!

بهم زل زد مردمک چشمم از چپ به راست میشد تا از مردمک ثابت چشماش چیزی بخونه با صدایی که از ذهنش تو مغزم طنین انداز شد از درون خالی شدم ( معشوقه ) خیلی دیر به داد برادرم رسیدم ! وقتی فهمید شنیدم برگشت به روبه رو تا دوباره به حرفاش ادامه بده

- 18 سالم که شد از درد سرطان . المیرا مرد و من تنها شدم من از 16 سالگی شهوت . مشروب . تاریکی محض رو تجربه کرده بودم و حالم از این زندگی بهم می خورد کسی رو می خواستم که من رو بخاطر خودم بخواد . بهم کمک کنه یا نگرانم بشه و اون تنها تو بودی همخونم . برادرم و هم مسلکم !!

آخر سر دیگه چیزی نگفت تنها دستش رو سریع از رویه دستم برداشت و گذاشت رویه دلش و با سرعت رفت به سمت درب بازداشگاه و فریاد زد ( نگهبان ؟ نگهبان ؟ ) همه بیدار شدن نگهبانم درب رو باز کرد و آداد با عجله خارج شد صدایه عق زدن هاش تو تمامه کلانتری پیچیده بود وقتی برگشت مثله یه جنازه و رنگ پریده دوباره نشست کنارم به روبه رو خیره بود برگشتم به سمتش آرام زیر گوشش زمزمه کردم

+ شرطی برایه موندن ندارم فقط یه خواهش . دیگه مستی نکن نمی خوام زود از دستت بدم منم قدر تو به برادرم نیاز دارم !!

لبخند زد منم سرم رو گذاشتم رویه پاهاش تمامه بدنم احساس می کردم لمس شده دلم می خواست لباسم رو در بیارم آخه زخم هام می سوخت آداد دستی بین موهام کشید و گفت ( باشه قول شرف میدم !! ) از بابت قول دادنش مطمئن بودم آخه قبلا ثابت کرده بود سر قولش می مونه ...

صبح روز بعد تقریبا 5 ساعت بعد رفتیم پیش افسر نگهبان مردی سفید مو پشت به ما مقابل افسر نشستته بود وارد شدیم اصلا توان ایستادن نداشتم اما بخاطر آداد اعتراضی نمی کردم سرباز ادای احترام کرد و گفت ( آوردمشون قربان ) با این حرف سرباز مرد برگشت به سمت ما با دیدنش تمامه دردهام رو فراموش کردم و با صدایه بلند و از سر شادی گفتم ( حاج منصور شما ... ) خندید بلند شد و اوادم کنارمون و هر دومون رو بغل کرد به دستور افسر دستبند هامون رو باز کردن با وساطت حاج منصور آزاد شدیم مشتاق بودم بدونم چطوری خبردار شده توی حیات کلانتری کناره ماشین آداد ایستاده بودیم نه من و نه آداد شرایط رانندگی نداشتم پس حاجی نشست قبل از نشستن گفتم ( از کجا ؟ ) که با صدایه عق زدن های آداد پشت ماشین حاجی خندید و گفت ( حالا بریم تو راه می گم ) آداد هم سریع تایید کرد و رویه صندلی عقب نشست تویه راه از اونچه که بودم تا جایی که با آداد آشنا شدم و تا دیشب رو براش تعریف کردم حاجی هم با دقت گوش داد بعد از تموم شدن حرف هام تازه متوجه شدم رسیدیم دم در خونه ی حاجی

+ وای حواسم پرت شد قرار بود بریم خونه ی آداد !!

= حالا یه روزم هم بد بگذرون در ضمن برادرت خوابه خوابه !!

+ اما ...

= خوش حال میشم دوباره دوتا هوری تو خونم پا بزارن !!

رفتیم پایین و دو تایی آداد رو هم بردیم داخل حاجی یه شیر غسل برابره آداد درست کرد اونم بعد از خوردن دوباره گرفت خوادید منم با حاجی سر سفره ی صبحونه نشستم باورم نمی شه قصه از همون جا که با حاجی به نظر تموم شده می رسید دوباره شروع شد ...

کناره بخاری رویه زمین می شینم در حالی که لیوانی از چای داغ بینه دستام قرار گرفتن تبریز خیلی سرده داریم به عید نزدیک میشیم اما هنوز برف سنگین رویه شهر میشینه ولی من عاشق این سرما هستم آخه هیچ وقت خستت نمی کنه . آداد هنوز خوابه بهش نگاه می کنم حالا معنیه حرف پدرم رو می فهمم وقتی می گفت تو خواب اونقدر معصوم به نظر می رسم مثله اینکه یه فرشته خوادیده حاجی مقابلم رویه زمین می شینه و نمیزاره دیگه آداد رو بینم = داشتن یه هم خون خیلی خوبه مخصوصا اگه برادرت یا خواهرت باشه !!

+ آره خیلی !!

= تو چیزایی برام تعریفی کردی که از نظر خیلی ها تخیل یه ذهن فعاله اما من می دونم که امکانش هست بهم بگو تا کی می خوای به بازیچه شدن ادامه بدی و به جایگاه اصلیت نرسی !؟

+ منظور تون چیه ؟

= از گفته هات فهمیدم از بدو تولدت این قدرت ها رو داشتی اما هنوزم با گذشت این همه زمان بهشون عادت نکردی !! هنوزم از اجنه می ترسی در حالی که اون ها از تو وحشت دارن !!

+ شما راه حلی دارید ؟

= البته پسر م . خوندن سوره ی یاسین بهت خیلی کمک می کنه !

+ از کجا میدونید ؟

= چون امتحانش کردم . زمان جنگ !!

+ باورم نمی شه یعنی شما هم از مرگ می ترسیدین ؟

= همه برابره مردن امید و شجاعت لازم دارن من و هم رزم هام به امید آسایش مردمون و کشور و به امید وعده ی خدا جلو می رفتیم و ته دلمون با یاسین قرص می شد !!

+ ...

= سعی کن کاری کنی برادرت هم مسلمون بشه تا به آرامش برسه شاید اونم مثل تو یه آتیق باشه !!

+ آتیق ؟ آتیق یعنی چی ؟!!!

= یعنی برگزیده . شاید شما برای یه زندگیه عادی به این دنیا نیومدین !!

+ ( با شیطنت گفتم ) نظری راجع به این خلقت دارین ؟!!

= البته پسر م . کمک . کمک به مردمتون . کمک به بقیه ی انسان ها برابره دنیایی بهتر !!

+ چطوری ؟

= می تونین به پلیس ها که مسئول امنیت کشور هستن کمک کنید تا بهتر از مردم کشورتون محافظت کنن !!

+ شما از من خواسته ایی دارین اما نمی دونم چرا اون رو به زبون نیارید و سعی دارید با تلماتی بهم بفهمونید

!!!!!!!!!!!!!!

= چون هر لحظه می خوام بیشتر مطمئن بشم از اینکه تو و برادرت می تونید ذهن آدم ها رو بخونید !!

+ من و برادرم رو از کجا پیدا کردین اصلا چرا کمکمون کردین از کجا میدونید می تونیم صدای ذهن رو بشنویم ؟!!

= اون روز قبل از فریاد برادرت به اتاق برگشتی چون تو صدایه فریاد ذهنش رو شنیده بودی !! الآن سه ماهه کارم رفتن به اون کلانتریه اما هیچی . وقتی دیشب تو حیاط کلانتری دیدمتون با وساطت پیش رئیس کلانتری که از هم رزم های قدیم بود آزادتون کردم الآنم تو راهه واسه ناهار میاد اینجا !!

+ یه پلیس ! اینجا ؟ چرا ؟!!

= تا وقتی مطمئن نشه بهمون این اجازه رو نمیده !!

+ چه اجازه ایی ؟!!

= بخاطر خدا آی هان میدونم که صدایه ذهنم رو می شنوی پس انقدر آزارم نده !!

تو چشمات دقیق می شم صداهای پراکنده ایی به گوشم میرسه برام مفهوم نیست خیلی زیاده انقدر صدایه روحش به گوش نمی رسه که چشمات رو می بندم و با بخار چای وارد آرامش عجیبی میشم و بعد خلصه ( مراسم عزاداری به پاست عکس به زن و یه مرد جوون با روبان سیاه شده حاجی داره گریه می کنه و تو بغلش دختر بچه ی 5 ساله ایی خوابیده بعد یه روز از تو خونه بچه دزدیده میشه ) با شتاب از خلصه خارج میشم تمامه بدنم خشک شده با چشمایه باز و سرخ آداد رویه تخت که روبه روم قرار گرفته مواجه میشم حاجی کناره پنجره ایستاده من و آداد هر دو داریم نفس نفس میزنیم رو می کنم به سمت حاج منصور بهم نگاه نمی کنه اما می تونم احساس کنم چقدر غم داره

+ دخترتون بود یا پسرتون ؟

= پسر . تو جنگ از یه روستای کرد نشین پیداش کردم همه ی روستا قتل عام شده بودن اما صدایه گریه های بچه ایی وقت غروب خورشید بانگ زندگی سر میداد هیچی از پسر برام کم نداشتم حتی حاضر به ازدواج نشدم در حالی که مجرد بودم یه عده از خدا بی خبر اون و زنش رو کشتن و حالا تنها یادگارش . دخترش رو هم ازم دزدیدن !!

- ماباید چی کار کنم ؟ ( باورم نمی شد آداد بخواد کمکی به حاج منصور بکنه اما حالا ... )

= یکی از اون ها رو گرفتن مطمئنیم میدونه نوه ام کجاست اما حرفی نمیزنه . نمی تونیم به زورم متوصل بشیم چون جون ریحان تو دست اون هاست . می خوام ذهنش رو برام بخونید فقط همین !!!

- قبوله حاجی به تلافیه ضربه ایی که تو سرت خورد اما بدون کار من نبود !!

بعد از حرف آداد آیفون به صدا دراومد حاجی رفت به سمت در حالا آداد به چشمای متعجب من نگاه کرد خندید

= می بینی خاصیت نخوردن مشروب اینه آدم عقلش سر جاش میاد بعد دست به کارای خطرناک میزنه !!

+ گمونم این از خاصیت خوردنش باشه نه نخوردنش !!

= حالا ...

مرد میان سالی وارد خونه شد و پشت سرش حاج منصور من به احترامش بلند شدم و به دنبال من آداد هم این کار رو کرد حالا همگی رویه زمین مقابل هم نشستند بودیم من و آداد کنار هم و حاجی و اون مرد هم کنار هم در مقابل ما . مرد به حالت دقیق و مشکوک به ما نگاه میکرد که حاجی مشغول معرفی کردن شد

= این هوری بزرگتره و اسمش آداده . این هوریه چشم رنگی هم آی هان . ایشونم سرهنگ سلیمان مرادی هستن

+ خوشبختم

- خوش بختم

اما مرد هیچی نمی گفت هنوزم با همون نگاه بهمون خیره شده بود حاجی زد رویه شونه اش ( افندی کجایی ؟ ) مرد از جاش پرید و به سمت حاجی برگشت و تند تند مشغول حرف زدن شد ( به جون خودم حاجی هنوز آرزو دارم من نمی خوام بمیرم میدونم مرد خوبی هستم واسه همین این دوتا هوری اومدن من رو ببرن امان که هنوز نوه ام رو ندیدم ... ) حاجی اگه دستش رو نمیزاشت رویه دهن مرادی تا صبح می خواست حرف بزنه ( بسه بابام چته تو ؟ اینا هوری نیستن ! ) وقتی این رو گفت مرد دوباره با تعجب برگشت به سمت ما دستش رو گاز گرفت زیر لب چیزی گفت بعد دور خودش فوت کرد ( فهمیدم . بلا به دور حاجی از تو بعیده از این کارا بکنی ! ) ما تنها با تعجب نظاره گر مرد بودیم . حاجی ابروهایش رو داد بالا ( کدوم کارا ؟!! ) ( مرادی چشم از ما بر نمی داشت ( جن گیری دیگه !! ) من و آداد هر دو از اون حالت تعجب خارج شدیم و لبخند زدیم که حاجی هم با خنده زد رویه شونه ی مرادی گفت ( آدمیزادن !! )

- بریم سر اصل مطلب ما مسونیت می خوایم !!

== ( با تعجب همگی به آداد چشم دوختیم ) از چی مسونیت می خوایین ؟!

- از اینکه دولت ما رو بخاطر توانایی هامون زندانی یا آزمایش نکنه !1

بچه دیونست آخه مگه فیلم آمریکاییه

- شنیدم چی گفتی !!

== اون که چیزی نگفت ؟!!!!!!!!!!!!!!

= صبر کن سلیمان این همون تواناییه که برات گفتم دارن . صدایه ذهن آدم ها رو می شنون !!

== یعنی الان می دونی تو ذهنم چی می گم ؟!!

از شنیدن حرف های تو سرش من و آداد بهم زل زدیم بعد یه دفعه زدیم زیر خنده

== کوفت . جوونم جوونای قدیم !!

= چی گفتی سلیمان ؟!

== داشتم به خرید های خونم فکر می کردم !!

+ اون نبود حاجی داشتی به اون جوک جدیده ...

== آفرین آفرین بسه خودم عمدا این کار رو کردم تا امتحانتون کنم دیگه لازم نیست بگیه اش رو بگین !!

حاجی یه لبخندی زد بعد در حالی که به گل های قالی خیره شده بود یه آه بلند کشید سرهنگ مرادی با شنیدن این

آه خیلی جدی شد از جاش بلند شد و رو به ما گفت ( بسه دیگه امتحانتون رو پس دادین حالا میریم سر امتحان

نهایی یعنی آقا دزده !! )

پشت سرش همگی راهیه کلانتری شدیم ....

تو اتاق بازجویی منتظر بودیم تا متهم رو بیارن من چیزی خورده بودم اما آداد نه با اون حالت تهوع از صبحش

مطمئن بودم زیاد نمی تونه کاری بکنه پس تصمیم گرفتم بیشتر عملیات رویه شونه ی خودم باشه ... آخ آخ یادم

رفت به پدرم تلفن کنم و بگم آداد رو پیداش کردم تو همین فکرا متهم با یه افسر داخل شد و نشست مقابل ما

مامور دستش رو به صندلی دستبند زد یه پسر حدودا سی ساله بود کچل بود مثل کف دست . یه ریش لنگر مانند

رویه چونه اش داشت خیلی هم عضلانی بود و سفید پوست شبیه مغول ها بود به پشتیه صندلی تکیه داد و با لحن

مسلط و مالکانه ایی گفت ( خوب جوجه پلیس های جدید گمونم فرقتون با بقیه اینه که خوشتیپ ترین !! ) آداد

عصبی و عمیق بهش خیره شده بود

- فرق هایه دیگه ایی هم داریم به مرور می فهمی !!

+ بچه کجاست ؟

= سوالا که مثله بقیه است !!

- دختر بچه کجاست ؟

فهمیدم آداد می خواد چی کار کنه اون می پرسید تا ذهنش رو هدایت بکنه و من جست و جو بکنم اما ذهن منسجمی داشت نمی شد . افکارش پراکنده بودن و من انگار نمی تونستم بهش نفوذ کنم باورم نمی شد تنها صدایی که تو سرم غیر ارادی طنین انداز شد این بود ( من به ذهن آدما نفوذ می کنم اما وقتی با خودت خلوت می کنی انگار یه دیوار دور ذهنت می کشی اونوقت نمی تونم بهش نفوذ کنم !! ) این رو قبلا از آمول شنیده بودم کاش اینجا بود و با ما کار می کرد نمی دونم چرا دلم می خواست الان اینجا بود با سردردی عجیب از کندو کاو ذهنش دست کشیدم و بی اراده از رویه صندلی بلند شدم آداد نگران همراه من بلند شد شونه هام رو گرفت ( آی هان خوبی ؟ ! بهم نگاه کن ! ) به سختی لبخندی بهش زدم خیالش آسوده شد برگشت سمت پسره که حالا با پوزخند به ما خیره شده بود پسر لب باز کرد و با حالت تمسخری گفت ( دیدی مثله بقیه بودین !! ) عصبانیت رو به وضوح تو چشمای آداد می دیدم ...  
آداد :

عصبانی بودم اون داشت به آی هان آسیب میزد گمونم بلده ذهنش رو قفل بکنه خواستم آی هان بخونه چون احساس ضعف دارم اما انگار کار خودمه هنوزم من یه شیطان سابقه دارم لعنتی با تمامه قدرت انرژیم رو جمع کردم و با باد فشاری به مغزش وارد کردم می تونستم خون جاری رویه صورتم رو احساس کنم و صدایه فریاد های آی هان رو اما من ولش نمی کنم پسره حالا دو دستی به سرش چسبیده بود و فریاد می کشید و من تونستم قفل ذهنش رو بشکنم و بینم چیزی که بدتر از این حالت . حالم رو بد کرد و بعد همه چیز تاریک شد ...  
آی هان :

پسره افتاد رو زمین از درد به خودش می پیچید برگشتم به سمت آداد که دیدم چشماش بسته شدن و داره میفته رو زمین رویه هوا گرفتمش و هر دو افتادیم رو زمین نشسته بودم و آداد تو بغلم بیهوش و با خونی که از دماغش جاری بود . افتاده بود ترس و وحشت از بابت سلامتی تمامه وجودم رو گرفته بود مامور ها سریع داخل شدن پسره داشت به من و آداد فوش میداد به صورت آداد سیلی میزدم تا شاید چشم باز کنه که حاجی و سرهنگ کنارم نشستند

== کمکم کن ببریمش بهداری پاشو

اما نمی تونستم خودمم کمی ضعیف شدم که سرگردی درشت مثل پدرم جلو اومد و با یه حرکت آداد رو بلند کرد و به سمت خروجی رفت و من به دنبالش ...

بویی رو از مردی که آداد تو بغلش بود احساس می کردم بویی مثل ماله پدرم که بهم احساس آرامش میداد اونقدر آرامش که مطمئنم می کرد این مرد نمیزاره به من و برادرم آسیبی برسه برایه همین مثله پسر بچه ایی که دوباره جایی برای تکیه کردن پیدا کرده به آستینیش چنگ زد و باهاش هم قدم شدم آداد بیهوش بود و خونی از دماغش رویه صورت سفیدش جاری بود سرهنگ و حاجی هم دنبال ما میومدن اما حضور مرد باعث می شد حتی به حاجی هم

اونقدر اعتماد نکنم بالآخره رسیدیم بهداری مرد که تا الآن مثله بچه ایی بهش چسبیدم و به چهره اش نگاه نکردم  
 آداد رو آروم رویه تخت بهداری گذاشت چند تل مویی که به پیشونیه آداد ریخته بود آروم کنار زد و پیشونیش رو  
 بوسید برگشت به سمت من که تا الآن پیرهنش رو رها نکرده بودم حالا می تونستم قیافه اش رو ببینم فرم چشماش  
 و حتی رنگشون درست مثل من بود لبخند آرامش بخشی به صورتم پاشید با پشت دست صورتم رو نوازش کرد  
 باورم نمی شه شاید ما واقعا جهنمی نیستیم چون اونم شبیه به من بود با صدای آرامش بخشی گفت ( نترس نمیزارم  
 اتفاقی براتون بیفته !! ) این همون چیزی بود که انتظارش رو داشتم خزیدم تویه بغلش خودم حالم بهتر از آداد نبود  
 خیلی احساس سرما میکردم اونم منو تو آغوشش غرق کرد تا گرم بشه با همه ی غریبه گیش نمی دونم چرا انقدر  
 برام آشنا بود دلم می خواست ازش بپرسم تو کی هستی اما ترس از دست دادنش منصرفم میکرد چون حالم خوب  
 نبود تا از خودم و برادرم مراقبت کنم ولی خودش به حرف اومد

= به پدرت تلفن کردم تا بیاد حتما تا عصر میرسه !!

+ پدرم رو از کجا می شناسی !!؟

= هیچ وقت کسی نپرسید اولین انگیزه ی آیناز از رفتن پیش پدر آداد چی بود ؟!!!

+ چی بود ؟

= من بودم ... !!

+ قراره صاحب برادر جدیدی بشم ؟!!

= نه عشق آیناز ... من ... دایتم ... وقتی آیناز پدرت رو ترک کرد اومد پیشم و ازم خواست مراقب عشقش یعنی تو  
 و نفسش یعنی آداد باشم !!

از تو بغلش خودم رو عقب کشیدم انگار قرار نبود رازهای زندگی من تموم بشه دوباره بهم لبخند زد و من رو به  
 آغوش کشید

= قول میدم که دیگه رازی در کار نباشه ... من به دنبالت اومدم اما پدرت تو رو به من نداد و ازم فرار کرد برای حفظ  
 جون هردوتون به پدرت نگفتم که تو برادری هم داری چون هنوز خودم پیداش نکرده بودم و وقتی پیداش کردم  
 آداد از خونه ی پدرش فرار کرده بود متاسفم که انقدر دیر به هردویه شما رسیدم !!  
 باورم نمی شد من تویه ذهنم فکر میکردم اما شنیده بود

= البته که می شنوم این قدرت از من به هر دویه شما رسیده !!

داشتم شاخ درمی آوردم نگفتم راز های زندگیه من تمومی نداره تو همین فکرها هردو با صدایه ناله های آداد زیر  
 دست دکتر به طرفش برگشتیم ....

امیر حافظ - پدر آی هان :

وقتی صدایش رو پشت تلفن شنیدم انگار دنیا رویه سرم خراب شد تمامه مدتی که آی هان پیشم بود تنها ترسم از  
 این بود که آرقون بخواد اون رو ازم بگیره و درست لحظاتی که حضورش فراموشم شده بود کناره پسرم بود و من  
 اونجا نبودم عصبی بودم خیلی از خودم دلخورم که چرا آی هان رو تنها راهیه تیریز کردم اگه اتفاق جدیدی بخواد  
 بیفته مطمئنم این بار طوری خواهد بود که آی هان از من دلخور بشه بدون فوت وقت ساک کوچکی از لباسام تهیه  
 کردم و به سمت در خروجی راه افتادم آخه با این دست نمی تونستم رانندگی کنم باید با اتوبوس راهی می شدم  
 موقع قفل کردن در با صدای آشنایی متوقف شدم



- سلام دائی؟ کجا به سلامتی؟

برگشتم به سمت شاهین باورم نمی شه تو این مدت کم خیلی شکسته شده دلم به حالش می سوخت یه جورایی سرنوشتش درست شبیه من بود اما من حداقل آی هان رو داشتم با تکرار اسم آی هان با عجله رفتم به سمتش

+ دارم میرم تبریز برایش بچه ها مشکلی پیش اومده میای؟!

کمی اخمهاش رفت تویه هم میدونم از بابت فرناز بود آخه اردلان می گفت با بهانه کردن عشق به آی هان ازش جدا شده ولی خیلی زود برگشت به حالت اولش

- باشه بشینید بریم .

آی هان :

کمی از پدرم دلخور بودم از خیلی چیزها خبر داشتم که بهم نگفته بود از جمله حضور دائمی . یه روز آرزو داشتم منم دائی یا عمو و یا حتی برادر یا خواهری داشته باشم و الان صاحبش بودم نفسم رو با صدا میدم بیرون و به طرف تخت آداد با لیوانی تویه دستم گام برمیدارم آداد هنوز گیج و منگه اما آدرس دختر بچه رو به سرهنگ داد و اونا به همراه حاجی و کلی نیرو راهیه آدرسی که داده بود شدن . من بودم و آداد و دائی . بیچاره آداد هنوز از عضو جدید خانواده بی خبر بود تو یک قدمیه تخت احساس عجیبی بهم دست داد نیرویی به اجبار من رو به خصله می کشوند نگاهم از در اتاق بهداری به طرف راهرو کشیده شد چراغ های راهرو برای لحظه ایی خاموش و روشن شدن و من باد سرد عجیبی ر احساس کردم و نفس هام به طور غیر ارادی شروع به تند شدن کردن و سرجام میخکوب شدم ...

آداد :

تو یه قدمیه تخت ایستاد و به راهرو خیره شد هر لحظه که بیشتر خیره می شد انگار منم می تونستم احساس کنم به طور غیر ارادی از چیزی که با باد سردی اعلام حضور می کرد نفس هام تند شد امیدوارم اتفاقی نیفته چون جونم برایش مبارزه ندارم مثل آدم های مسخ شده به طرف در حرکت کرد سرگرد داخل اتاق که گمونم واسه محافظت از ما اینجا بود سریع مقابلش ایستاد نمی دونم چرا احساس می کردم بویه مادرم رو میدید تازه وقتی مقابل آی هان ایستاد به قیافه اش دقیق شدم کپیه آی هان بود دستاش رو رویه شونه های آی هان گذاشت و با صدای نگرانی گفت = بیا بیرون آی هان زود باش بهم نگاه کن !!

آی هان که انگار از خواب بیدار شده با تعجب به سرگرد چشم دوخت انگار وقتی قدم برمیداشت نفس هاش قطع شده بودن و با بیدار شدن تونست نفس بکشد چون تند تند و بلند تمامه اکسیژن اتاق رو می بلعید با عجله شروع کرد به حرف زدن

+ اون برگشته داره صدام می کنه داره مجبورم می کنه ...

مرد نداشت حرف هاش رو ادامه بده صورت آی هان رو قاب گرفت و تو چشماش دقیق شد

= به من گوش کن آی هان نه به اون . حتی تاوقتی که دارم از اتاق میرم بیرون بازم رویه صدایه ذهنم دقیق شو و از کنار برادرت تکون نخور !!

+ تو قرار بود از ما مراقبت کنی نرو خواهش می کنم !!؟

= قول میدم برگردم دائی جون فقط همین جا بمون !!

با شنیدن کلمه ی دائی گوشام تیز شد و بی اراده با صدایه گرفته ایی گفتم ( دائی؟! ) هر دو به سمت من برگشتن سرگرد لبخند ملایمی بهم زد ( وقتی برگردم همه چیز رو برات تعرف می کنم فقط مراقب هم باشین تا برگردم!! ) این رو گفت و از اتاق خارج شد ...

آی هان :

تمامه حواسم رو جمع کردم تا ذهنم رو برایه شنیدن صداش آزاد بزارم برگشتم به سمت آداد که با بهت به جای خالیه دائی چشم دوخته بود رفتم به سمتش که با شنیدن صدایه جیغ همون دختر تو جنگل هر دو دستامون رو گذاشتیم رویه گوشمون و از شدت درده . فشاری که تو سرمون پیچیده بود فریاد کشیدیم و مچاله شدیم ... صدا قطع شده حالا چشمم رو باز می کنم همه جا تاریکه سعی می کنم خودم رو جمع و جور کنم هیچ صدایی از کلانتری به گوش نمی رسه . سرم از درد داره منفجر می شه . سکوت عجیبی همه جا حاکم شده امیدوارم وقتی همه جا روشن شد نفهمم یه جای دیگه ام چون واقعا تحمل دربه دری رو ندارم و فقط یه جای گرم واسه خواب می خوام - باهات موافقم !!

این صدایه آداد بود که داشت به خلوت ذهن من سرک می کشید

+ هنوز زنده ایی!؟

- ممنونم از این همه استقبال گرمت!! آخ ...

صدایه آخ گفتنش خبر از حادثه ی بدی میداد امیدوار بودم جدی نباشه

+ چته ؟ حالت خوبه ؟

- آره فقط موقع پرت شدن از این تخت 2 متری گمونم دستم ضرب دیده !!

+ تو که بلد نیستی رو تخت بخوابی واسه چی میری روش دراز می کشی!؟!!

- هههههههههههههه ... خندیدم !!

+ حالا وضعش چطوره ؟

- نمی دونم چشم نمی بینه ولی درد داره !

+ دست سالمه رو بکش روش ببین استخونش نزده بیرون از پوستت !!

- بینم تو با این همه روحیات لطیفه تا قسمت چند فیلم اره رو دیدی ؟

+ تا قسمت آخر البته با توجه به روحیه ی لیطفم با پدرم همراه بودم تو چی پسر شجاع ؟

- من پدری نداشتم تا باهام همراه شه !!

+ قول میدم وقتی از اینجا رفتیم بیرون خودم همراهیت کنم . حالا کجایی پیام طرفت ؟

- لازم نکرده آقای IQ تو اول با اون آتیشت اینجا رو روشن کن منو ببین بیا بشین کنارم فیلم پیش کش !!

راست می گفت سعی کردم تمرکز کنم اما واقعا خسته بودم پرده ی سفید درمونهاه روشن شد و من تونستم آداد رو

بینم چهار دست و پا رفتم طرفش کنارش به دیوار تکیه زدم و بعد دوباره همه جا تاریک شد

- نمی تونستی کمی روشن نگه اش داری ؟

+ نه جان تو اصلا نا ندارم !!

آداد چیزی نگفت فقط نفسش رو با صدایه بلندی داد بیرون باورم نمی شد آخه چرا از اون بیرون هیچ صدایی نمی

یاد سعی می کنم تمرکز کنم تا شاید صدای دائییم رو بشنوم اما از اونم خبری نیست

+ می گم نکنه وسط خلع زمانی گیر کرده باشیم !!  
 - آفرین نه خوشم اومد نمی دونستم انقدر مطالعه داری !! حالا خلع زمانی دیگه چه کوفتیه !!?  
 + از اون کوفت هایی که تو فیلم ها نشون میده . میبینی طرف یه ماه تو یه روز تو یه مکان مونده اونم تنها !!  
 - بسه بسه . داشتم بهت امیدوارم میشدم عقلت کار می کنه !! آخ ...  
 + تکونش نده آقای عاقل احتمالا شکسته !  
 - آفرین دکتر . معلومه شکسته !!  
 + نه ممکنه پیچ خورده باشه !  
 - واقعا ؟!! اگه پیچش انقدر درد داره وای به حال شکستگیش !! ... راستی این مرد کیه ؟  
 + فامیل جدید ! البته تو این یکی باهم مشترکیم . آخه دائی هر دو مونه ؟!!!!!!!!!!!!!!  
 - دینگ دینگ ... خانواده ی گرامی ظرفیت تکمیل است لطفا برابه ورود به خانواده اسرار نفرمایید ... دینگ دینگ ...  
 ... با تشکر پسر ارشد ...  
 + ( خندم گرفته بلند بلند می خندم ) خوشم میاد دست از شوخی بر نمی داری !!  
 - حالا شوخی به کنار واقعا کیه ؟!!  
 + به جان تو همین قدر میدونم . اما از رویه احساسم که مطمئنم تو هم حسش می کنی . اون واقعا دائی ماست !!  
 - اوهوم .... راستی ( صداش رو دخترونه می کنه ) دوستم داری عجم ؟!!  
 + این رو من نباید بگم باید زنت جوابت رو بده اما از اونجایی که معلومه فعلا ور دله خودمی !!  
 - ( صداش جدی شد ) من از زنا خوشم نمی یاد !!  
 چیزی نگفتم اونم نگفت فقط سرش رو رویه شونم گذاشت دوباره سعی کردم تمرکز کنم شاید بتونم دائی رو احساس کنم که یک دفعه دوباره باد سردی تو وجودم پیچید می تونستم احساسش کنونم اونم تو این تاریکی مطمئنم آداد هم احساسش کرد چون سرش رو از رویه شونه ام برداشت با صدایه لرزونی از ترس یا خشم نمی دونم .  
 گفتم .  
 + آداد توام می تونی احساسش کنی ؟  
 - آره ...  
 اونم صداش لرز داشت وقتی این رو گفت بی اختیار مثله همه ی وقتایی که احساس خطر می کنم و این اتفاق میفته اطرافم مثله یه حلقه شعله ور شد حالا هر دو می تونستیم ببینیمش که کناره در اونطرف شعله ها ایستاد بود و با همون حالت همیشگی به ما نگاه می کرد اما اینبار یکی از چشم هاش از پشت اون همه موی بلند دیده میشد یه چشم درشت سیاه که انگار از حدقه بیرون زده و وسط مردک چشمش به سفیدی میزد لباس بلند سفیدش که با خون کثیف شده و مثله یه مسخ شده دستاش به کنارش افتادن و یکجا ایستاده نفسام تند تر میشن انگار می خواد چیزی به ما بگه می تونم نیرویه قدرتمندش رو احساس کنم مطمئنم نمی خواد بهم آسیبی برسونه چون اگه می خواست تا حالا صد بار می تونست این کار رو بکنه پس سعی می کنم در مقابل نیروش مقاومت نکنم و بهش گوش کنم اما آداد داره مقاومت می کنه اینو می شه از فریاد هاش فهمید چون مثل مار به خودش می پیچه بدون توجه به آداد انگار که بدنم به فرمان خودم نیست برمی گردم طرفه دختره و دارم وارد خلصه میشم که با ورود دائی همه چیز متوقف می شه حتی شعله ها ناپدید می شن و دوباره نفس می کشم به سرفه میفتم تند تند نفس می کشم بالاخره چراغ ها

روشن شدن دائمی به طرف هر دومیون با سرعت حرکت می کنه مقابل من رویه زمین زانو میزنه و شونه هام رو می گیره

= آی هان حالت خوبه؟ نگفتم بهش گوش نکن!!

نمی تونم جواب بدم سرفه امونم رو بریده به سر بازی که پشت سرش با حیرت به ما خیره شده با فریاد می گه (یه لیوان آب بیار!!) اونم سریع میره دنبال آب بیرون اتاق. دائمی تازه یاد آداد افتاده. آداد کناره من به پهلو رویه زمین دراز کشیده کاری نمی کنه حرکتی نداره با ترس به طرفش می خزّه سرشو میزاره رو پاهاش و شروع می کنه به صدا کردنش (آداد؟ قربونت برم چشمات رو باز کن!) اما آداد حرفی نمی زنه اینبار دائمی همون حرف هارو با زدن سیلی به صورتش تکرار می کنه اما باز جوابی نمی یاد نگاهم به دستش میفته از کبودی داره به سیاهی میزنه واقعا صحنه ی دردناکی داره بین بیچاره خودش چی کشیده سر باز با آب وارد شد دیگه سرفه نمی کنم دائمی هم بدون توجه به من یه راست لیوان آب رو تو صورت آداد خالی می کنه و آداد نفس نفس زنون به هوش میاد وحشت نگرانیه هر دو یه ما به عرقی که رو تمامه وجودمون نشست بدلی می شه آداد خودش رو از تو بغل دائمی پایین می کشه و از شدت درد دستش. به خودش می پیچه دائمی با فریاد آمبولانس می خواد بی اختیار با صدایه فریادش می لرزم آداد دوباره داره بیهوش می شه من انگار نمی تونم تکون بخورم نگاهم تازه به خونی که از زخم پیشونیه دائمی رویه صورتش جاری شده میفته بهم نگاه می کنه نمی دونم ته نگاهم چی می خونه که با عجله به طرفم میاد اما قبل از رسیدنش من با تمامه وجودم عرق میزنم و خونی که بالا آوردم تمامه کف اتاق رو قرمز می کنه آداد تو لحظه های آخر هوشیاریش شاهد این صحنه بود بعد انگار که مقاومتش شکسته باشه خون از دماغش دوباره جاری می شه و بعد بیهوش با دیدن بیهوشی اون دوباره عرق میزنم و دوباره خون. دائمی بلند داره خدا رو فریاد میزنه و من کناره آداد نقش زمین می شم ...

دوباره بیهوش میام رویه برانکاردم دارن با سرعت تویه راهرو بیمارستان من رو حرکت میدن نور چراغ های سقف بیمارستان مثل خط های مقطع خیابون داره من رو غرق می کنه دستی رویه شونم می شینه = التماس می کنم دائمی نرو تو خلصه اون شیطان داره بهت نفوذ می کنه باهش بجنگ!! تنها چیزی که به فکر می رسه (آداد؟! ) دائمی دستی رویه موهام می کشه اشک تو چشمش حلقه زده (بخاطر آدام شده دووم بیار!!) صدایه دکتر میاد که بلند فریاد می زنه (خون ریزیه معده داده زود باشین با اتاق عمل هماهنگ کنید 2 بسته خون ab هم لازمه!!) دست دائمی ازم جدا شد خودشم پشت یه در بزرگ جا موند و من دوباره رفتم ...

آداد:

رویه برانکاردم بیمارستان بخش اورژانس بینه پرده ها و سه تا پرستار و دکتر گیر افتادم حالم اصلا خوش نیست احساس می کنم حتی برایه نفس کشیدن هم دیگه انرژی ندارم دو تا از پرستار ها دارن دستم رو یا پنبه و بتادین ضد عفونی می کنن درد دارم ناله می کنم مطمئنم اگه توانش رو داشتم کله ی این دوتا احمق رو می کندم انگار حالیشون نیست چه دردی دارم زیر لب زمزمه می کنم (ولم کنید) و دستی که به سمت صورتم میاد تا خون دماغ رو پاک کنه پس میزنم می خوام بلند شم اما چندتا مرد سفید پوش قوی محکم سرجام منو نگه می دارن وقتی نمی تونم کاری کنم فریاد میزنم (آی هان؟ ولم کنید!! دائییییییییییی؟) باورم نمی شه اسم اون رو برایه کمک صدا

کردم مردی که حتی نمی شناسم پرده به شدت کنار کشیده می شه و دائی مثله گرگی که می خواد از بچه هاش مراقبت کنه به سمت دو مرد حمله ور می شه

= دارین چه غلطی می کنین!؟

هر دو مرد از ترس کنار میرن دائی به سرعت کنارم قرار می گیره و من بدون وقفه با دست سالمم به آغوشش پناه می برم

- دائی آی هان!؟!!

= آروم باش قربونت برم بزار به دستت برسنن اونم خوبه فقط بزار کمکت کنن قول میدم اتفاقی نیفته!

وقتی این رو گفت سوزشی رو تو دستم احساس کردم و بعد همه چیز تاریک شد ..

امیر حافظ - پدر آی هان :

با تلفن آرقون راهمون بعد از ورود به شهر به سمت بیمارستان کج شد ...

باورم نمی شد کسی که مقابلم پشت این شیشه زیر اون همه لوله قرار داشت آداد بود و من نمی دونستم وقتی آی هان بهوش بیاد و سراغ آداد رو بگیره چی جوابش رو بدم آرقون کنارم می ایسته دیگه ازش عصبانی نیستم چون همه چیز رو از دست دادم و حالا لب مرزم لب مرزی که نمی دونم حتی کدوم طرفش برام بهتره همون طور که من به آداد خیره شدم به آرقون میگویم

- چرا انقدر دوست داشتنی میشن این دو تا برادر وقتی خوابن؟ اونقدر دلفریب که بی اختیار ضربان قلبت بالا میره!! = دلفریب ... من با خواهرم اختلاف سنیه زیادی نداشتم اما از بچگی تو گوش هر دومون خونده بودن آیناز باید همه جا مراقب من باشه چون من صاحب قدرت شیطانم و خواهرم فقط قراره منتقل کننده ی این قدرت باشه ... اون برایه نجات من خودش رو فدا کرد و تنها خواسته ایی که در مقابل اسارت خودش برای آزادی من ازم داشت جون پسرش بود ... من نمی دونم ما از کجاییم اصلا چرا این قدرت ها به ما داده شده ولی تنها چیزی که یادمه مثلی بتی بودیم که باعث شدیم همه حتی مادر و خواهرامون برایه ما بمیرن و ما رو پپرستن ... اون موقع مسیحی بودم اما حالا مسلمونم و میدونم به آرقون یا برگزیده نیستم فقط انرژی دارم که خودم باعثش نبودم فقط وارثش بودم ... اسم من عباس . امیر دیگه بهم نگو آرقون . باشه!؟

- باشه . باشه !!

با صدایه پرستار هر دو به سمتش برمی گردیم ( برادر زادتون بهوش اومده آقا لطفا دنبالم بیاین بدجور داره بی تابی می کنه ! ) هر دو با عجله به دنبال دختر جوون سفید پوش به راه افتادیم نزدیکی های اتاق آی هان میشد صدای داد و بیدادش رو شنید خدا به خیر کنه نمی دونستم باید راجع به آداد چی بهش بگم اما به گمونم بتونم فعلا با حضورم آرومش بکنم وارد اتاق شدیم زیر چشمش به کبودی میزد و رنگش پریده بود اشک تمامه صورتش رو پر کرده بود با دیدن من انگار به راه حلی رسیده با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد

+ بابا آداد کجاست؟ اینا اصلا جواب نمی دن!؟

= دائی جون آروم باش من که بهت ...

+ از تو نپرسیدم هیچ کس حرف نزنه!! بابا تو رو به مامان قصم میدم آداد خوبه نه!؟

- .....



دستایی که بدنم رو به دیوار تکیه داده و به جلو میبره راهی می شم کسی تو راهرو نیست پشت سرم پاهام با رد  
قرمز رویه زمین جا پا میزاره چشمم به در شیشه ایی بخش مراقبت های ویژه میفته میرم جلو دستم رویه در با  
صدایی متوقف می شه

\_ بیدار می شه مطمئن باش هر کسی رو فراموش بکنه تو رو می شناسه!

برمیگردم به طرفش باورم نمی شه چطوری اومده اینجا اصلا ... سر تا پا سیاه پوشیده اما هنوز سفیدیه صورتش با اون  
چشمای سیاه خمار می گه اون یه فرشته است  
\_ من فرشته نیستم!!

+ چرا هستی فقط برگرد پیش من و آداد!!

چشمش به اشک نشسته حرفی نمیزنه و تنها چند دقیقه نگاهم می کنه و بعد چراغ های راهرو بیمارستان برایش لحظه  
ای خاموش میشن وقتی دوباره همه جا روشن می شه اون رفته قطره اشکی به رویه گونم می چکه باورم نمی شه  
یعنی من عاشقش شدم نمی دونم برمیگردم به سمت در میرم داخل پشت شیشه ایی متوقف می شم آخه احساسش  
می کنم مطمئنم با این احساس تا اینجا کشیده شدم زیر یه عالمه لوله است هق هق بلند می شه در برابر اون ضعیفم .  
چشمم رو میبندم می دونم کار درستی نیست اما دیگه طاقت این همه سکوتش رو ندارم تا می خوام انرژی رو جمع  
کنم دستی رویه شونه ام می شینه برمیگردم به سمتش

= این کار رو نکن دای بهت گول میدم وقتی بیدار بشه اولین کسی که می خواد ببینه تویی!!

بهش نگاه می کنم چیزی تو عمق نگاهش داره بهم التماس می کنه

+ چطوری پیدام کردی؟

= کار سختی نبود با این رده پاهایی که تو بیمارستان گذاشتی . از همه مهم تر این انرژی؟!!

+ کار من نبود کار آمول بود!!

= آمول؟!!!!!!!

چشم از نگاه پرسشگرش می گیرم توان ایستادن ندارم سرم گیج میره می خوام یه سقوط آزاد داشته باشم که دای  
یه دستش رو برد زیر کمرم و با دست دیگه از شونه هام گرفت یه دستم رو پشت گردنش حلقه کردم و دست دیگه  
ام بی جون کنارم افتاد سرم رو به شونه اش تکیه دادم انگشت هاش رو بینه موهام فرو برد و آروم منو بوسید  
+ می خوام پیشش بمونم

= اما نمی شه اینجا قانون داره بین همه جلو در ایستادن و دارن رعایت حالت و درجه های من رو می کنن که زودتر

نیومدن بیرون بکنن!!

زیر چشمی تو همون حالت به در شیشه ایی چشم میدوزم کلی پرستار سفید پوش اونجا ایستادن و به ما نگاه می کنن  
بینشون پدرم هست کمی بعد پرستاری با صندلیه چرخ دار کناره ما می ایسته

== دیگه بهتره بریم!!

دای تو یه حرکت دستش رو زیر زانو هام میبره و من رو از رویه زمین بلند می کنه تمامه بدنم درد می گیره انگار  
پوست تنم می خواد از هم جدا بشه با صدایه نسبتا بلندی می گم ( آخ!! ) با صدایه من پدرم با سرعت به ما نزدیک

میشه می خواد من رو از تو بغل دای جدا کنه اما دای یه طرفی می شه و نمیزاره

+ بزار پیشه آداد بمونم !!

با این حرف من دوباره دائی می خواد حرف های قبلیش رو تکرار کنه که پرستار می گه ( باشه باشه !! خانوم نجفی با همتی بیاین اینجا ) بعد روبه دائی اشاره می کنه که دنبالش بیاد کمی بعد رویه تختی کناره تخت آداد می خوابم سرم و بسته ی خون رو دوباره بهم وصل می کنن و چیزی به سرم تزریق می کنن پدر دستم رو می گیره و بهش بوسه ایی میزنه چشمم دارن سنگین می شن اما بازم با چشمایی که در حال تار شدنن به آداد خیره می شم و بعد .... احساس می کنم اطرافم خیلی شلوغ شده اما اونقدر سستم که حتی توان باز کردن چشمم رو ندارم اما هر طور شده با آخرین انرژی چشمم رو باز می کنم کلی سفید پوش اطراف آداد رو گرفتن نمی دونم چه خبره به سختی دستم رو به طرفش دراز می کنم که دستی رو هوا دستم رو می گیره و میزازه رویه لباس پدرمه پرده ایی بین من و آداد به دست دائی کشیده می شه احساس سنگینی می کنم انگار دیگه بلد نیستم نفس بکشم اما بازم تنها نگاهم به طرف پرده است که اون طرفش آداد خوابیده به خس خس افتادم که صدایه فریاد پدر بلند می شه ( دکتر ؟ کمک !! ) ... امیر حافظ - پدر آی هان :

اشکی از گوشه ی چشمش خیره به پرده می چکه و بالشش رو خیس می کنه انگار نمی تونه نفس بکشه به سختی داره خس خس می کنه بلند فریاد میزنم ( دکتر ؟ کمک !! ) پرده کنار کشیده می شه و دکتر بالا سرش حاضر می شه نمی دونم از چی تعجب کرده اما اکسیژن درخواست می کنه و بعد از یه ربع تلاش وضعیت هر دوشون ثابت می شه اونقدر تویه این یک ربع استرس کشیدم که از درون خالی شدم دکتر بیینه تخت هر دوشون ایستاده و بهشون نگاه می کنه بعد روبه من می گه ( آقای حافظ می تونم باهاتون تو اتاق صحبت کنم ؟ ) سری به معنیه باشه براش تگون میدم و به دنبالش راه میفتم . بیرون اتاق عباس رو می بینم

= کجا ؟

- دکتر کارم داره پیش پسر بمون تا پیام !!

تو اتاق دکتر الان ده دقیقه است نشستم و نمیدونم چی می خواد بگه که دل دل می کنه دارم کم کم نگران می شم

- چرا چیزی نمی گین ؟

= نمیدونم باید از کجا شروع کنم !!

- می شه فقط شروع کنین دارم نگران می شم اتفاقی افتاده ؟

= نه نه !! آداد پسر شما نیست درسته ؟

- پسر همسرم از شوهر اولشه

= اما برادر پسر تونه میدونم گفتن این حرف ها اونم از دهن منی که دکترم و با علم تجربه سر کار دارم عجیبه اما

همه ی ما به خدا و وعده هاش ایمان داریم تا چند وقت پیش کسی نمی تونست عشق مادر به فرزندش رو ثابت کنه

اما حالا دلیل علمیش رو میدونیم می خوام بگم اگه چیزی منطقی به نظر نیاد دلیل نمی شه که حقیقت نداشته باشه

پسر شما با برادرش دوقلو نیست اما ...

- اما چی ؟

= اما تک تک گلبول هاش دارن برادرش رو احساس می کنن !!

با عصبانیت داشتم میرفتم سراغ عباس و حرف های دکتر تو ذهنم هر لحظه بلند تر می شدن ( هیچ آسیبی از نظر

ریه نداشت حتی مغزی اما وقتی آداد دچار هایپر تنشن شد انگار پسر شما هم این رو احساس کرد !! ) جلویه در



شیشه ایی داره با شاهین حرف میزنه بدون توجه به اینکه کجا هستیم مستقیم میرم سراغش و یقه اش رو می گیرم و بلند فریاد می کشم

- خبر داشتی داره چی کار می کنه اونوقت جلوش رو نگرفتی؟!!

شاهین هیس هیس کنان ما رو از هم جدا کرد و به حیاط بیمارستان برد

= بین امیر ...

- خفه شو اگه بلایی سر بچه ام بیاد زنده زنده می سوزونمت!!

== دائی ترو خدا آروم باش سخته می کنی ها!

= (پوزخندی بهم زد و به روبه رو خیره شد) هر دویه اونا باید برات مهم باشه تو چه بخوای چه نخوای پسرت به آتروپاته چیزی که هر 100 سال یه بار تو خانواده ی من ظهور می کنن به خیال این که من یه آتروپاتم . یه آرقون . یه برگزیده . خواهرم فدا شد چون یه آتروپات فقط باید پسر باشه و من همون پسری بودم که تو صدمین سال به دنیا اومده اما خواهرم حامل این آتروپات جوون بود از قضا پسر اولش بخاطر ظلم . یه فرشته از آب دراومد اما از عشق تو پسر دوومش یه آتروپات ... آداد هم خاصه چون قدرتش از امثال من تو خانواده بیشتره اما نه قدر آی هان اونا بخاطر خون آیناز که تو رگاشونه انقدر هم دیگه رو احساس می کنن اینو بدون اگه می خوای پسرت رو داشته باشی باید از امروز آداد رو هم پسر خودت بدونی!!

آخر حرفش سری تکون داد و رفت من و شاهین هر دو تو سکوت همون طور روبه صدلیه حیاط بیمارستان نشستیم و به فکر فرو رفتیم کمی بعد در حال غروب خورشید شاهین گفت

== دائی چی شد که تو عاشق یه جهنمی شدی؟

زبونم غاصب بود از دادن جواب با این سوالش ته دلم آشوبی به پا شد بی اختیار بلند شدم و نگران به پنجره ی اتاقشون چشم دوختم آیناز من هیچ وقت جهنمی نبود تو رگای آداد خون آیناز جریان داره پس برابه من مهمه هر دویه اونا برام مهمن هردوشون

== منم پشیمون نیستم از اینکه عاشق فرناز شدم آخه عشق نهایت دلیله . منطق نمی شناسه!!

با چشمایی که از حرف شاهین با اشک به لرزه افتاده بهش نگاه می کنم چقدر زود راه من رو طی کرد دستم رو رویه شونه اش میزارم و با نگاهم که به نگاهش گره خورده آرومش می کنم ...

آی هان :

چشام رو باز می کنم رویه دهنم یه ماسک اکسیژن گذاشتن تو قاب نگاهم آداد قرار گرفته اما هنوزم ساکنه و خواب = بیدار می شه دائی چه بخوای چه نخوای باید صبوری رو یاد بگیری!!

نه حوصله اش رو دارم و نه توانش رو که بخوام جوابش رو بدم تنها اشکی رویه بالش میفته چشمم دوباره با اشک تار شدن که احساس می کنم انرژی از جانب آداد بهم رسید یه نیرویه عجیبی تو وجودم جاری می شه سریع بلند می شم و با پشت دست چشمم رو پاک می کنم تا بهتر ببینم دستش داره تکون می خوره

= آی هان دراز بکش!!

+ داره تکون می خوره ایناها به دستش نگاه کن!!

وقتی چشم دائی رد نگاهم رو می گیره و تکون دست آداد رو می بینه بلند فریاد می زنه (پرستار؟ پرستار؟) ...

دکتر همون رو بیرون کرده حتی من رو . آداد بهوش اومده و دارن معاینه اش می کنن تا ببینن آسیبی دیده یا نه ...

رویه صندلی چرخ دار بیرون اتاق آداد به همراه پدرم و دائی نشسته بودیم و منتظر بودیم تا دکتر از سلامتی برامون خبری بیاره .

بعد از یک ساعت معطلی بالاخره دکتر بیرون اومد پدرم چرخ من رو به طرف دکتر حرکت داد و هر سه بعد از چند

دقیقه منتظر مقابل دکتر ایستادیم

= دکتر چه خبر حالش خوبه ؟

== بله اما ...

+ اما چی دکتر ؟ کور شده ؟

== نه !!

=فلج شده ؟

== نه !!

= قاطی کرده ؟

== نه ! یعنی ...

= یا امام هشتم به حد کافی پیچیده بود حالا ...

++ صبر کن بینم آی هان ! بزار آقای دکتر توضیح بدن !!

== ممنونم . راستش وضعیت جسمانیخ خوبه اما به طور کامل حافظه ی خودش رو از دست داده !!

با شنیدن این جمله ی دکتر ناخودآگاه به خنده افتادم . خیلی بلند شروع کردم به خندیدن پدر با نگرانی بهم نگاه

کرد ( آی هان؟! حالت خوبه؟! ) همه داشتن با بهت به من نگاه می کردن گمونم خیال کردن زده به سرم خودم رو

کنترل کردم بعد از اینکه سینه ام رو با چند تا سرفه صاف کردم روبه دکتر کردم

+ هر کسی یا هر چیزی یادش رفته باشه مطمئنم من رو یادش می یاد !!

دکتر و همه با تعجب بهم خیره شدن اما من مطمئن بودم از اونچه که حرف میزدم چون از قبل آمول بهم خبر داده

بود . منتظر نمودم تا از سردرگمی بیان بیرون یک نیرویی به چرخ های صندلی دادم و رفتم داخل پرستاری که بهم

لطف کرده بود و اجازه داده بود کناره آداد بمونم بهم نگاه کرد و با چشمانی غمگین گفت ( هیچی یادش نمی یاد

حتی اسمش !! ) بهش لبخندی زدم و توی ذهنم بهش جواب دادم ( فکر می کنی . ما عادی نیستیم !! ) با گفتن این

جمله به چهره ی آداد خیره شدم ابروهاش بهم گره خورده بود و ترس و نگرانی توی انرژیش موج میزد به

چشمش لبخندی زدم با دیدن لبخندم گره ابروهاش باز شد و تشویش و نگرانی جای خودش رو به آرامش عجیبی

داد از رویه صندلی بلند شدم انگار با بهوش اومدن آداد حالم بهتر شده بود رفتم به کنارش رویه تختش نشستم

پیشونیم رو به پیشونیش تکیه زدم و با دستی از پشت رویه گردنش فشار آوردم .

+ سلام برادر؟! ( کمی با حیرت مردمکش پی یه خاطره ایی توی چشمش گشت بعد )

- سلام آی هان؟! ( با شنیدن این کلمه از زبونش هم همه ها بلند شد . لبخندی زدم اونم خندید . حالا هر دو داشتیم

بلند می خندیدیم در حالی که خنده هامون با اشک همراه شده بود )

+ خوبه که برگشتی آداد !!

- آداد کیه؟!

اینبار دوباره سکوتی عجیب حاکم شد اسم خودش رو به یاد نمی آورد اما من رو می شناخت .

اشک های رویه صورتم رو با پشت دست پاک کردم خواستم جوابش رو بدم که با صدای پدر برگشتم به همراه آداد بهش نگاه کردم

++ اسمت آداد پسر من . اینم برادرت آیی هان و منم پدرتم . امیر !!

= منم دائی عباستم !!

با شنیدن این جمله از زبون پدرم ابروهایم بالا رفتم و چشمم گرد شد پدر چشمکی بهم زد پس ترجیح دادم سوالی نپرسم !!

بعد از گذشت یک هفته همگی به خونه ی آداد که دائی عباس از طریق دفاتر اسناد آدرسش رو پیدا کرده بود رفتیم پدر بهم راجع به حرف های دائی عباس گفته بود و از اینکه می خواد از این موقعیت استفاده کنه و به آداد بگه پدرشه تا سه نفری زندگی خوبی داشته باشیم . شب اول خونه ی آداد اوضاع خوب بود و من از داشتن این خانواده ی کوچیک سه نفره خیلی خوشحالم همه چیز رو به آداد به جز گذشته اش یعنی پدرش و مادر و حتی آمول گفتیم اون شب توی باغ بزرگ خونه وقتی همه خواب بودن نشستیم نمی دونم چرا یه احساسی بهم می گفت اگر این کار رو انجام بدم می تونم آمول رو ببینم

\_ آره می تونی . من اینجام !!

+ ( سریع از جام بلند شدم و به عقب برگشتم ) خوب شد که اومدی آخه ... !!

\_ می دونم . ازت ممنونم اوضاع الان خیلی بهتره . با آرامش خیلی زیادی که بخاطر پدرت و تو بهش دست داده منم حالم بهتره !!

+ چرا بر نمی گردی !؟

\_ بهتره پشت این سایه ها بمونم و مراقب هر سه نفرتون باشم !

+ پس من چی ؟!!!!

\_ علت اینکه به این دنیا اومدم محافظت از آداد بود و علت اینکه احساس خوشبختی می کنم ... عشق تو .... !!!!

+ تو بهش یه زندگی جدید دادی دیگه کافیه برگرد به فکر آرامش زندگیه منم باش !!

\_ هستم برای همین نمی تونم پیشت برگردم اما همیشه مراقبتون هستم !!

کلافه دستی بین موهام کشیدم و ازش رو گرفتم . اونم از این موقعیت استفاده کرد و رفت !!

صبح رو بعد با صدای آداد چشم باز کردم

- پاشو تنبل خان دیر شد !!

+ ( با کلافگی چشم باز می کنم ) چی دیر شده !؟

- یادت که نرفته قرار بریم تفریح خارج از شهر !!

+ یاد روزایی که آمول بهوشت نیاورده بود و رو تخت بیمارستان افتاده بودی بخیر !!

- آمول کیه ؟!!

+ ( عجب صوتی دادم ) نگهبان تو . همسر من !!

- همسر تو ؟ چرا باید نگهبان من باشه ؟ اصلا کجاست ؟

+ ولش کن برو حاضر شو !!

: آداد :



من می خوان برم پیششون ... می خندم صدام بلند نیست اما می خندم نمی دونم به چی اما می خندم !! داشتن خونواده خیلی خوبه مخصوصا اگه پدری داشته باشی که ازت محافظت بکنه . امروز رنگ نگاهم به امیر عوض شده بود اما نمی دونم از کجا انقدر عشق دادن رو بلده که با تمامه وجودش غم وجودم رو احساس کرد و ساکت گوشه ایی غرق غم شد !!!

بی اختیار بلند می شم و دارم از اتاقک به سمت جنگل فاصله می گیرم اما درست تو چند قدمیه درخت های متصل شده به اعماق جنگل متوقف می شم

+ داری کجا میری ؟

برمی گردم عقب آی هانه خواب آلوده داره چشم هاش رو می ماله نمی خوام بفهمه برگشتم به روز اولم پس آروم می شم آروم هستم

- برمی گردم . تو بخواب

+ شب. تنها . تو جنگل؟! منم باهات میام

- لازم نیست برگرد . گفتم برمی گردم

خواب آلوده . می شه راحت دست به سرش کرد میرم جلو دستم رو مشت می کنم و به طرفش می گیرم گیج و منگ با مشتت ضربه ایی به مشتم میزنه و برمی گرده داخل . خوبه که خوابش میاد دوباره برمی گردم سمت جنگل و بین درخت ها گم می شم خونه پر بود از سیگار و من نمی دونستم ماله کیه اما خوبه که حداقل یه بسته اش رو برداشتم آروم بینه فوجی عظیم از درخت ها که با حالت گرد اطرافم قرار گرفتن و آسمون بالا سرم دیده می شه سیگاری بین حصار دست هام روشن می کنم با اولین پوک یاد آهنگی میفتمم و تو ذهنم مرورش می کنم ( Gabriel

Aplin - The Power of Love) به آسمون نگاه می کنم دستام رو به طرفین باز می کنم و دور خودم

می چرخم شاید این آخرین رقص یه زاده ی جهنمه چشم رو می بندم و نفس عمیقی می کشم شاید این آخرین

هوای سردی باشه که می بلعم از حرکت می ایستم نگاهم لابه لای درخت ها می گرده احساسشون می کنم همه ی

اون نفرین شده هایی رو که به سرزمین من . تبعید شدن . من از سرزمین مادریم دیگه نمی ترسم ترس من از دنیای شماست که بی دلیل آزارم می کنید ترس من از کسانی که ادعا می کنن مالک سرزمین شما هستن و صاحب اختیاری

برای نفرین !! در حالی که در سرزمین من هم مردمانم برایه ظلم گریه می کنن !!

راهی نور مانند باز می شه بین درخت هاست و من رو از آسیب این مردم نفرین شده در امان نگه میداره قدم به نور

میزارم که به سمت غاری امتداد پیدا کرده همه در اطراف با صورت هایی وحشت ناک و ترسیده ایستادن و به من

نگاه می کنن درست در مقابل دهانه ی غار با سوزش خاکستر سیگار که ساعت هاس بدون استفاده روشن بینه

انگشت هام نگه داشتم به خودم میام

- آخ ...

\_ جان مادر !!

به سمت صدا برمی گردم با دیدنش مبهوت می شم و از این دنیا دور می شم لب هاش تکونی نمی خورن اما صداش

رو می شنوم

\_ هیچ وقت نشد تا برات مثله همه ی مادرها نگهبان و محافظ باشم اما پسر م . آمول فرشته ایی بود از جانب خدا که در قبال . منتی به من . برات . فرستاده شد و در کالبد انسان دراومد . هیچ کار اشتباهی انجام نداد هر کاری کرد فقط فقط برایه حفظ تو و برادرت بوده !!

- چرا خدا باید مراقب جهنمی ها هم باشه ؟

\_ چون تو زاده ی جهنمی نه لایق جهنم !!!!!!!!!!!!!!!

این حرفش باعث شد قطره اشکی به رویه گونه ام بلغزه اما سریع پاکش کردم و از باریدن بیشترش جلوگیری . نگاهش بعد از جمله ی آخرش به سمت دهانه غار اشاره کرد ترسی درونم نبود قدم به داخل گذاشتم و بعد تمامه روشنایی محو شد و من در میان انبوهی از تاریکی دفن شدم ...

آی هان :

یه ساعتی رفته معلوم نیست کجا رفته یاد لحظه ی آخر رفتنش میفتم از این کار خیلی خوشم میاد این مشت زدن ... چی ؟ اون از کجا ... ؟ این کار از کجا یادش بود ؟!! ... با تکرار این جملات اضطرابم بیشتر شد و با عجله از اتاقک خارج شدم مثله دیوونه ها سر می چرخوندم به اطراف اما ازش خبری نبود فقط تاریکی بود و تاریکی . آخرین لحظه یادمه به سمت درختا می رفت با گام هایی سریع به سمت جنگل میرم بدون ترس و حتی بدون فکر ... وسط جایی بین درخت ها که سقف آسمون رو می شه دید رسیدم نفس نفس میزنم دور خودم می چرخم اما خبری نیست نمی شه جایی رو دید که یک دفعه یاد آتیش میفتم نفس عمیقی می کشم و روشنش می کنم اما انگار جهت روشن شدن به اختیار من نیست راه باریکی بین درختها از آتیش زبانه می کشه میرم جلو و در بیان این راه قدم برمیدارم حالا می شه انتهای راه رو دید در امتدادش دهانه ی یه غار . نمی دونم چی . اما احساسم بهم می گه باید داخل بشم تا به حال 100 قدم داخل غار شدم با چوب مشعلی برایه خودم ساختم وسط های راه با هجوم باد سردی وقتی حواسم نبود مشعل خاموش شد و بعد دستی به دور گردنم پیچیده شد حتی نمی تونستم ناله کنم با خشم و ترس شعله ها دوباره جون گرفتن و صورت ها نمایان شد

- آی هان ؟!! واسه چی دنبال اومدی ؟

+ خفم کردی . معلوم هست کجا رفتی ؟

- تو بهتر از همون راهی که اومدی برگردی این راه منه !!

+ حتی تا خود جهنم ولت نمی کنم تازه دوباره به دست آوردم !!

کمی متفکر بهم خیره شد و بعد بدون حرفی مشعلی که هنوز روشن بود از زمین برداشت و به راهش ادامه داد منم با دستی رویه گلو و کلی سوال تو ذهنم پشت سرش به ناکجا آباد قدم گذاشتم ...

+ داریم کجا میریم ؟

- قلعه

+ چرا ؟ اصلا برای چی داری اونجا میری ؟

- چون خسته شدم دلم می خواد این وحشت تو زندگیم تموم بشه می فهمی ؟!!

+ کی گفته اگه بریم اونجا تموم می شه ؟!!

- ( می خنده و به سمت برمی گرده و بعد با حالت جدی می گه ) توی کلانتری چی شنیدی ؟

+ کی گفته من چیزی شنیدم ؟

- بس کن آی هان ! مطمئن باش با فرار تموم نمی شه !!
- + من به صدا گوش دادم اگه قراره کسی چیزی بشنوه اون منم نه تو !! تو مقاومتی کردی ( بعد با انگشت اشاره به پیشونیش میزنم ) یادت که نرفته !!؟
- من در برابر نفوذ قدرتش مقاومت کردم تا به ذهن خودش نفوذ کنم واسه همین تا مرز مرگ رفتم . مفهمی که ما جهنمی ها زبون همدیگه رو خوب می فهمیم !!؟
- برمی گرده و به راهش ادامه میده کلافم دلم می خواد قانعش کنم این راهی که میره به راه حل نمی رسه
- چرا میرسه . مادر این راه رو نشونم داد!!
- + مادر !!؟ بین کی گفته ما جهنمی هستیم یا قدرت هایی که داریم شیطانیه !!؟
- شاید زاده ی جهنم باشیم اما لایق جهنم نیستیم !! ماما گفت
- + بس کن آداد . محض رضای خدا . مادر ما یه شیطان بود هیچ وقت برایه ما خوب نبود ! اصلا از کجا معلوم خودش بود ؟ از کجا معلوم این یه کلک جدید نباشه ؟
- داریم میریم همین رو بفهمیم !
- + آدا!!!!!!؟ بس کن چقدر باید بابت این اشتباهاتمون تاوان پس بدیم هان !!؟
- ( برگشت به سمت بازو هام رو محکم گرفت و به چشمام خیره شد ) این راه تو نیست برادر کوچولو این راه منه لازم نیست همراه بیای ! من ... من از وقتی وارد این جهنم سبز شدیم همه چیز یادم اومده پس ... لازم نیست سعی کنی بدونه یادآوریه خاطرات قانعم کنی تا برگردم ... حالا ازت می خوام یا مثل من بیای و این مشکل رو حل کنیم یا برگردی و پیش پدرمون منتظر بمونی و اگه وقتی از این جا خارج شدیم و دوباره چیزی یادم نیومد کمک کنی با همون دروغای شیرین این چند روز . زندگی کنم . باشه !!؟
- + ( بغض به گلویم چنگ انداخته بود نمی دونستم باید چی بگم فقط از دریچه ی چشمامش به عمق وجودش . با روحش داشتم حرف میزدم ) میریم تا تمومش بکنیم !!!!
- خوبه . ( دوباره برگشت تا به راهش ادامه بده ) میدونی وقتی این ماجراها تموم بشه دلم چی می خواد یه رقص جکسونی خوب با یه شامپاین . راستی یادم بنداز جای این شیشه ها رو بهت بگم اگه یه وقت همه چی یادم رفت تو بدونی !!
- حرفی نمیزدم غرق تو افکار خودم بودم و مثل یه رباط پشت سرش حرکت می کردم نمی دونم قراره چی بشه اما احساسی بهم می گه داریم به آخر قصه ی این دو برادر نزدیک می شیم
- + حالا از کجا معلوم این راه به قلعه ختم می شه !!؟
- طبق تاریخ سپاه اسلام نمی تونست قلعه ی بابک رو تصرف بکنه چون تو بلندی قرار داشت و سربازا هیچ وقت به اونجا نمی رسیدن تا اینکه راه مخفی به قلعه توسط یکی از خادم های بابک فاش شد و در عرض یه روز . مقاومت بابک شکست . می گن دست هاش رو بریدن ولی تا آخرین لحظه بابک به دین زرتشت پایبند بود !!
- + جالبه . نمی دونستم تاریخ هم می خونی ؟
- من لیسانس تاریخ و زبان انگلیسی دارم نمی دونستی بدون !!
- + شوخی می کنی !!؟
- نه جانم . بسه دیگه آروم باش بزار ببینم چی کار دارم می کنم !

راه به صورت سربالایی شده بود و بالا رفتن ازش مشکل و این سختی هر لحظه هم بیشتر می شد و من هر دقیقه . هر ثانیه و هر لحظه اضطرابم وصف ناشدنی تر می شد بعد از چند ساعت پیاده روی بالآخره حفره ی نوری پدیدار شد آداد اول بالا رفت و بعد کمک کرد تا من بالا برم . هوایه بالا سرد بود و خاکستری . هیچ خورشیدی طلوع نکرده بود و قلعه توی بلندی بینه کلی مه و ابر پنهان شده .

- خوب حالا تا اینجا اومدیم قراره چی بشه !!؟

هر دو به دور خودمون می چرخیدیم و به اطراف نگاه می کردیم تا ببینیم چی می شه جالب تر از اون این بود که کسی بالای کوه نبود هیچی حتی پرنده هم پر نمیزد و این اصلا خوب نبود ...  
امیر حافظ - پدر آی هان :

صبح با دیدن خواب ترسناکی با وحشت از خواب بیدار شدم و دیدم هیچ کدوم تو اتافک شون نیستن انگار همه ی اون خواب شوم صبحگاهی تعبیر شده بود با عجله رفتم سراغ عباس کل جنگل رو گشتیم اما نبودن تنها راه حلی که به ذهنمون رسید رفتن به سمت قلعه بود اما وقتی خواستیم وارد مسیرش بشیم چندتا مامور محیط بانی گفتن بخاطر ریزش کوه راه قلعه بسته شده و نمی تونیم بریم و احساس من مطمئن بود پسرا اونجان و من هیچ راهی برای رفتن نمی شناختم تا اینکه عباس بالآخره سکوتش رو شکست

= فهمیدم از کدوم راه رفتن !

++ از کدوم راه ؟

= وسط جنگل یه غار هست !!

++ از کجا میدونی ؟

= یکی بهم خبر داد بهتره راه بیفتیم اونا خیلی از ما جلوترن !!

و مثل همیشه بدون هیچ توضیح اضافی به راه افتاد توی کوله اش کلی وسیله ریخت و با هم به دل جنگل زدیم ...  
آی هان :

اصلا اوضاع خوبی نبود اون دختر مقابل هر دویه ما ایستاده و انرژی ما رو تسخیر کرده با استفاده از قدرت آداد چوبی نوک تیز و کلفت الان درست مقابل قلبم بی حرکت ایستاده و شعله های آتیش من با قدرت حرارتی کمتر اطراف آداد رو گرفته هیچ حرفی نمیزنه تنها بی حرکت ایستاده با اون لباس ها و کمی بالاتر از سطح زمین + حلالم کن آداد اگه آزردمت !!

- خفه شو . قرار نیست اینطوری تموم بشه !!

+ امیدوارم اما من از شانس گند خودم زیاد مطمئن نیستم

- بگو چی می خوای ؟ مگه نمی خواستی ما بیایم اینجا خوب بعدش !!!؟

دخترک مثل قطاره رویه ریل یا یک روح شناور به آداد نزدیک شد اونقدر نزدیک که گرمای نفس هاش صورت آداد رو سرخ می کرد !!

آداد :

چشمام رو بستم قفل شدن توی صورتش تمرکز رو بهم میزد و به صدایه درونش گوش دادم صدایی خش دار و دورگه شنیده می شد اونم از اعماق وجودش بخاطر جدال با صدایی انسانی و نازک تر کمی دقتم رو بیشتر کردم باورم نمی شد این صدا برام آشنا بود گرچه هیچ خاطره ایی ازش به ذهنم نمی رسید اما نمی دونم چرا مطمئن بودم



سال هاست که می شناسمش از زمان تولدم . با گفتن کلمه ی آخرم با سرعت ازم فاصله گرفت و شروع کرد به جیغ کشیدن اما تمامه انرژیم رو جمع کردم تا در برابر صدا مقاومت کنم چون این همون لحظه ایی بود که می تونستم به ذهنش نفوذ کنم و بفهمم چه خبره اما آی هان از درد مچاله شده بود و زانو زده بود ولی مهم تر از همه ی این ها نجات جون برادرم بود پس با استفاده از این فرصت سریع مسیر چاقو رو عوض کردم و به سمت این سایه ی شوم پرتاب کردم و دویدم به سمت آی هان و محکم سرش رو بین دستهام به حصار کشیدم حالا شدت جیغش شدید تر شده بود چون چاقو تویه قلبش بود که یک دفعه پدر با دایى عباس از دل روزنه بیرون اومدن دایى رفت به سمت دختره و با انرژیش سعی داشت اون رو بکشه تا صدا قطع بشه . پدر به سمت ما اومد و هر دو یه ما رو زیر بال و پر حمایت گر خودش گرفت بعد از چند لحظه صدا قطع شد و دخترک به زمین افتاد دایى برگشت به سمت ما = گمونم دیگه تموم شد !!

تا خواستیم حرفی بزیم دست دخترک پیچیده شد دور گلوی دایى . آی هان فریاد زد ( نه !!! ) می خواست با قدرت دایى به پدر آسیب برسونه پریدم جلوی پدر اما دایى برایه حفظ جون هر سه ی ما با یه حرکت محکم دست دختر رو گرفت و خودش رو به همراه اون به عقب هل داد و در برابر چشم های ما از لبه ی صخره سقوط کردن ... آی هان :

حالا پایین قلعه ایستادیم آفتاب طلوع کرده و ما تنها از چها نفر سه نفرمون باقی موندن کلی پلیس با آمبولانس اینجاست و من به همراه آداد مثله مرده ها به کیسه ی جنازه ی دایى و مادرمون خیره شدیم و پدر گریه کنان بالای سر جنازه ی مادر نشست و به شدت غم تنهایی این چند سال رو داره خالی می کنه باورم نمی شه افسانه ی این خواهر و برادر تموم شده و شیطان این همه سال زندگی من و برادرم مادرمون بود . عجیبه که آفتاب گرم تر از قبل شده سرم رو میزارم رویه شونه ی آداد و قطره ایی اشک بی صدا رویه گونه ام می لغزه اما آداد گریه نمی کنه تنها سیگاری روشن می کنه و بی توجه به من بلند می شه و بالای تخته سنگی می ایسته و به قلعه خیره می شه و من امیدوارم برادرم آسیب ندیده باشه و بتونه زندگی آرومی کناره من و پدرم پیدا کنه شاید منم به قلعه خیره می شم .....

پایان

## پایان

### « کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید